

جنایات حزبی

جلد ۲

محمدشاه فرهود

وشره کی ما:

نام کتاب: جنایات حزبی، جلد ۲

نوشتہ: محمدشاه فرہود

طرح روی جلد: ہژبر میر تیموری

زمان چاپ: بہار ۱۳۹۱ خورشیدی

چاپ:

برگہ آرایہ:

بنیاد شاہمامہ، ہالند



www.shahmoama.com

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است.

فهرست مطالب

۵	بجای مقدمه
۲۱	زیر درخت عناب
۴۳	خریطة های شماره دار ۱
۸۷	استنطاق
۱۱۵	خریطة های شماره دار ۲
۱۵۱	ثور بیرحمتترین ماه
۱۶۹	۱۲ سال زندان
۱۸۹	سلول شماره ۸۳
۲۰۳	دو حنجره از یک پنجره
۲۱۵	چهار مقاله
۲۲۵	اعترافات
۲۴۳	مرگ عاطفه

بجای مقدمه

آخرین روزهای استنطاق

فضای اتاق تحقیق روز تا روز سرد تر شده میرفت. نه مستنطق حرف تازه ای به پرسیدن داشت و نه من چیزی برای گفتن داشتم. گویی انبان پرسش های حریف ته کشیده باشد. سوالات مستنطق تکرار در تکرار و به موازات آن جوابات من هم قطعاً چنگی به دل او نمی زد!

وقتی مستنطق لب شور میداد، پیش از پیش میدانستم که چه میخواهد بگوید. به همین گونه نتیجه پاسخ نا گفته ام را او می دانست. این شناخت در نتیجه ماه ها زور آزمایی و مقابله رو در رو بوجود آمده بود.

از آغاز پروسه تحقیق تا انجام آن، هر دو طرف مسابقه می کوشیدیم تا حریف را اغفال و سرانجام شکست دهیم. موازنه دو کفه ترازو زمین تا آسمان فرق داشت. داشتن حق مساوی حرف پوچی بیش نبود. بدین معنی که مستنطق حق داشت هر سوالی از من بکند، ولی من حق نداشتم تا از او جواب ده ها چرا را که برگردنش سنگینی می کرد، بشنوم.

پس از هر سوال و جواب، واکنش های دوطرف نیز در دونقطه مقابل هم قرار می‌گرفتند. من از پاسخ هایم راضی بودم، ولی داغ یک بلی در دل مستنطق "خاد" تا آخر باقی ماند. وقتی می‌دیدم پاسخ هایم را با چین جبین و اعصاب خرابی تحویل می‌گیرد، از خوشی در پیراهن نمی گنجیدم! در حالیکه معمول چنان است که هرگاه به کسی چیزی بدهی، از گیرنده انتظار خوشرویی و رضایت خاطر را می‌داشتی باشی. درینجا معادله سرچپه بود. من انتظار نارضایتی و بد خلقی طرف را داشتم. نمیدانم این حالت استثنایی را چگونه میشود بیان کرد. شاید به این دلیل بوده باشد که مقام و ارزش پدیده ها را تنها میتوان در چارچوب شرایط زمان و مکان به سنجش گرفت.

می‌گویند هر چیز در جای خودش ارزش گذاری میشود. چیزی که برای "خاد" خوش آیند بود، برای من نا خوش آیند شمرده می شد و آنچه برای دشمن مفید بود، برای من زیانمند به حساب می آمد. از همین خاطر بود که تعریف و برداشت من از غیرت، صداقت، راستگویی و دیگر مفاهیم و کلمات، غیر از آن بود که مستنطق طلب میکرد. حتی مفهوم کلمه میهن دوستی از نظر من و او فرق داشت. برای من مبارزه بی امان برضد قوای روس نشانه وطنپرستی محسوب می‌گردید، اما او آشکارا اعلام کرده بود که: دوستی با روس ها معیار وطن دوستی می باشد.

این چیزها بود که ما را در دو قطب مخالف و آشتی ناپذیر قرار می داد. اندیشه های ما، باورها و مواضع سیاسی ما، اخلاق، کردار ما . . . از هم دیگر متفاوت بود.

سعادت مندم که این خط درشت و جلی هرگز و هیچگاه مغشوش یا خیره نگرید.

خود را در برابر سوالات تحریری راحت ترمی یافتم. زیرا سوالات شفاهی

با کلمات مستهجن آلوده می بود. اما دشنام و الفاظ رکیک را نمیتوانستند در ستون سوالات کتبی (تحریری) بیاورند.

من و مستنطق هردو می دانستیم که تقریباً تمامی جواب ها دروغ های مصلحت آمیز میباشند. فرق "دروغ" من با فریبکاری او در این بود که من از روی مسئولیت، خود را ملزم به حفظ جان دوستان و پنهان کردن اسرار سازمان میدانستم. اسرار و معلوماتی که بمثابة مردمک چشم برایم عزیز بودند ارزش شان را بخوبی درک میکردم.

در همچو حالتی است که یک زندانی سیاسی باید موقف و موقعیت خود را بشناسد، ورنه امکان دارد که همه چیز از دست برود.

من سرباز سرسپرده لشکر جبار مقاومت مستقل ملی و مترقی بودم که در مقابل تجاوز ارتش بیگانه سینه سپر کرده بود. مشروعیت مبارزه ما از این گفته پرمعنی منشاء میگرفت که: " شورش بر حکومت ناصالح نه تنها حق مردم است، تکلیف ایشان نیز هست. " بنا بران برای یک لحظه هم به حقانیت راه خود و نادرستی راه دشمن، شک و تردید نکردم.

واضح است که پاز پرس در نقطه مقابل این هدف می جنگید.

* * *

معلوم میشد که پروسه تحقیق به پایان خود نزدیک است. درکل باور داشتم که "هیچ راهی نیست کو را پایانی نباشد. " ولی نمی فهمیدم که انجام این راه بکجا منتهی میگردد.

زندانیان خوشحالی میکردند که پس از انتقال در زندان بزرگ پلچرخی برخی امتیازات را بدست خواهند آورد، گویا در آنجا آزادی هایی وجود دارد. هم چنان گفته می شد که پس از ختم کار تحقیق، نوبت رفتن به محکمه است و هرکس میتواند در محضر قضا از خود "دفاع" کند. حتا

کسانی که در جریان تحقیق به "گناهان" کرده و ناکرده خود اعتراف هم کرده بودند، می گفتند که در جلسه قضایی منکر می شویم و میگوییم که بالاثر شکنجه، ما مجبور به اعتراف گردیده ایم. . . .

ولی در مورد خودم حدس من این بود که گپ تا پلچرخ و محکمه نخواهد رسید.

عمدتاً دو تا دلیل در این برداشت دخالت داشتند: یکی بیخبری من از نیرنگ های جدید "مرحله تکاملی انقلاب" و دیگر چشم‌دیده ها و تجارب تلخ و خونبار من از آن اعمال شنیعی که منجر به درو شدن یک نسل روشنفکر آزاده و هزاران فرزند بیگناه این میهن گردید.

برخورد شدید "حزب دموکراتیک خلق" نسبت به مخالفین (بویژه مخالفین آگاه) این درس را بمن داده بود که هرآنکه سرش به تنش بیارزد، از ساطور خونریز "حزب دموکراتیک خلق" نجات نخواهد یافت. با خود می گفتم: نیازالله را که بدون کمترین "جرم" و "گناهی" سربه نیست کردند، من که هیچ کاره هم نیستم!

نیازالله فرزند فقیرترین خانواده یکی از روستاهای سیدخیل ولایت پروان بود. من شاهدی که او با چه خون دلی مکتب را درلیسه جبل السراج به پایان رسانید. صنف دهم مکتب بود که قصه می‌کرد: "وقتی مادرم لباس های مرا می‌شوید، لباس خواهرم را می‌پوشم!"

شامل پوهنتون (دانشگاه) کابل بود که این جوان بینوا را "دولت زحمتکشان" بازداشت کرد و تا ایندم لادرک می‌باشد.

میدانید که جرمش چه بود؟

نیازالله جوان ساده دل ولی بسیار با استعداد بود. در دوران قبل از فتنه ثور ۱۳۵۷ او را کاندید یک بورس تحصیلی به یکی از کشورهای اروپای

شرقى "سوسياليستى" كرده بودند. در ليليه پوهنتون كابل ناخودآگاه از زبانش برآمده بود كه من به كشورهاي سوسيال امپرياليستى به تحصيل نميروم. او از سياست چيزى نميدانست. با اصطلاح شنيده بود كه على آباد شهريست. اين سخن (كلمه سوسيال امپرياليسم) را خبرچينى ميشنود. از قضاي روزگار ورق برميگردد و "حزب دموكراتيك خلق" به قدرت ميرسد. جاسوس بچه اى كه اين حرف را شنيده بود، وارد معرکه ميشود و در نتيجه نياز الله را از ليليه پوهنتون كابل بُردند

آرى خواهر و برادر من! نياز الله - جوان بيخبر از رمز و راز سياست - را فقط به جرم گفتن كلمه سوسيال امپرياليسم نامردانه كشتند. زبان سرخ سرسبز ميدهد برباد! روحش شاد!

پسر خزانه دار كه مامور شاهراه سالنگ بود، حين تلاشى از اطاقش نسخه تايپ شده پنج دوره تاريخى را يافتند. فقط به همين "جرم" او را زير خاك كردند.

اين جوان نامراد هيچگونه سابقه سياسى نداشت. آيا حليم جان (شاگرد صنف دوازدهم ليسه سيدخيل ولايت پروان) را از سرلين مكتب نبردند؟ حالا كى ميتواند بگويد كه او را در بدل چه گناهي كشتند؟ هميشه باد يادش!

از شهيد استاد شير احمد (از قريه عشق آباد جبل السراج) ياد كنم. او را در قدم اول به يكي از مكاتب پنجشير تبديل كردند. چندی پس آن استاد لايق و وطنخواه را بواسطه موتر جيب تا شهر چاريكار آوردند. وقتى او را به قاتلان ديگر مى سپردند، گروهى كه ماموريت انتقال وى را داشتند، در ملاء عام دست و روى او را بوسيده به رفقاى خود تسليم دادند. شايد آنها مى دانستند كه اين آخرين ديدارشان با اين استاد فرزانه مى باشد. يادش گرامى باد!

هنوز زندگی مخفی اختیار نکرده بودم. غرض انجام کاری روانه شهر کابل بودم. داخل موتر استاد اکرام الدین (از قریه ابراهیم خان سیدخیل پروان) نشسته بود. لباس سپید برتن داشت. وقی مرا دید از جا برخاست و در کنارم نشست. گفتمش: " مثلی که عروسی کردی؟" خندید و گفت: " از لباس هایم فامیدی". از حال و احوال او پرسیدم. گفت: " مره دُور دُور تبدیل کن. ده آخر پنجشیر. " گفتم: " او بچه متوجه باش که ازی مردم اعتبار نیس. " گفت: " حالی خو از نظرشان چپ استم" گفتم: بازی نخوری که همونجه هم زیر مراقبت استی"

پرسید که تو چه حال داری؟ گفتم: " والله روزمه هم بد اس . جاسوس ها به تعقیب استن. ولی مه نمیخایم مفت خوده زیر تیغ شان پرتم. " پرسید " چه فکرداری؟" گفتم: " شاید ای آخری روزهایی باشه که علنی می کردم."

موتر حامل ما به شهر چاریکار رسید. اوز موتر پیاده شد تا بطرف پنجشیر برود. با او خدا حافظی کردم. سرنوشت هر دوی ما پس از همان دیدار تغیر کرد. چند روز بعد بنا به دستور زنده یاد عبدالمجید کلکانی وارد دنیای رنگارنگ زندگی مخفی شدم. اما با دریغ و درد اطلاع گرفتم که رفیق عزیز و همصنفی نازنینم، زنده یاد استاد اکرام الدین بواسطه عمال رژیم کودتا ربوده شد و دوباره به خانه برنگشت. روانش شاد!

هموطن! می بینی که قساوت تا چه اندازه ای عمیق بوده است؟ اینهمه استاد و محصل و متعلم و مامور و کارگر و دهقان و ملای مسجد و... را از جهات گرم (مکاتب، دانشگاه ها و ادارات دولتی و دوکان و مسجد و سرراه) بردند و زیر زمین کردند. این دیگر چه جای انکار است که جوالی ها را از مندوی، سرچوک و یا از محله چنداؤل، با سلاحی (ریسمانی) که در شان شان بود، بردند و تا امروز نشانی از آنها نیست که نیست!

این را بخاطری گفتم که هنوز هم کسانی هستند که با وقاحت تمام از همه جنايات دوران "شکوه‌مند" شان انکار می‌ورزند و یا با چشم پاره گی ادعا دارند که هیچ کسی بدون موجب آزار و اذیتی ندیده است! (خونخوارانی که هنوز هم عطش شان سیراب نگردیده است، به جای شان!)

به همین سبب بود که خوف و انتظار مرگ چون سایه بدنالم می‌آمد.

به هر حال تمامی برداشت هایم درست از آب بیرون نشد. من اطلاع نداشتم که شکوه‌مندی مرحله اول انقلاب (!)، جایش را به مرحله بالاتر داده بود! ارگان ها و ادارات گسترده تری رویکار کرده بودند. تشریفات بیروکراتیک مدرن، جای شیوه های کهنه سرکوب (در تاریکی از بین بردن) را گرفته بود. برای به دام انداختن، بازجویی، شکنجه و کشتن، شیوه ها، ابزارها و طریقه های نوین و متکاملتری ابداع کرده بودند. حتا زندانی میتوانست تا" محکمه اختصاصی انقلابی" برسد و از خود دفاع (!) نماید. در آنجا خارنوال حضور میداشت و به متهم حق نوشتن دفاعیه داده می شد!

حالا چه فرقی میکرد که اگر از خارنوال گرفته تا قاضی و محرر و دربان و درپور، همه اعضای حزب و بخصوص "خاد" بودند و مانند تیشه همه چیز را یکطرف می انداختند. باز هم چه عیبی داشت که اگر قاضی و محرر و خارنوال و دیگران در برابر ضجه وزاری متهمینی که ادعای بیگناهی میکردند، گوش های شان کربود؟! (عقلم قد نداد که اینهمه دوسیه سازی و دوسیه بازی ها برای چه بود؟ اگر این دوسیه ها اعتبار حقوقی داشتند، پس چرا به خروارها دوسیه و پروتوکول و اسناد را آتش زدند؟)

راستی چسپاندن عکس متهم در پیشانی دوسیه او از یادم رفت!

در همینجا قصه جالب اصغربه یادم آمد. اصغراز منطقه پنجشیر بود. بنا بر ادعای خودش به اتهام ارتباط سازمان کارگران جوان (کجا) به زندان

افتاده بود. او که در عین حال عضویت "حزب دموکراتیک خلق" را نیز داشت، حین سوال و جواب قاضی محکمه، درباره صلاحیت و صداقت قاضی اعتراض کرده بود که: "من چه میدانم ممکن است که توهم با اشرار ارتباط داشته باشی."

قاضی "محکمه اختصاصی انقلابی" دست به جیب کرده کارت حزبی (حزب دموکراتیک خلق) خود را به او نشان میدهد و میگوید که حالا مطمئن شدی؟!

آخرین استنتاج همراه با تهدید، سرزنش، دشنام و درپایان طبق روال همیشگی، خشونت و برخورد فزینی را دوتن ازدردنگان وحشی ریاست تحقیق، قاسم مشهور به قاسم عینک معاون اول ریاست امور تحقیق و شریفی مدیر قسم سوم ریاست، پیش بردند.

این دوجانور بیرحم (صفت جانور به خوی و کردار اینها کوتاهی می کند) آمده بودند تا معلوم کنند که آیا در سیمای من آثار یأس، توبه و تسلیم مشاهده میشود یا نه؟

هر دو مقام بلند پایه ریاست امور تحقیق، سرهای خام شانرا به صخره سخت کوبیدند و با مغزهای پاشان برگشتند.

چه باک اگر رگبار مشت های سنگین شریفی (واقعاً سنگین) جسم ضعیفم را خورد و خمیر ساخت؟

قاسم عینک هم دست زیرالاشه ننشست. دوانگشت خود را به دو گوشه دهنم داخل کرد و نزدیک بود دهنم را پاره کند.

حالا درد مشت های شریفی را فراموش کرده ام ولی هتاکی معاون اول ریاست تحقیق که گفت:

"... تو ... مثل زنه‌ای فاحشه صد ناچو ناچو ره یاد داری" هنوز از ذهنم پاک نشده است"

مردم ما چه زیبا گفته اند: زخم تبر میره، زخم زبان نی!

سال ۱۳۷۴ یا ۱۳۷۵ خورشیدی بود. من با یکی از همزمانم از شهرک بندری حیرتان راهی شهر مزار بودیم. فاصله از بازارک حیرتان تا ایستگاه موتر را باید پیاده طی میکردیم. پیشاپیش ما یک نفر راه میرفت. پیراهن و تنبان بتن داشت. درگردنش دستمال چارخانه انداخته بود که قسمت هایی از صورت خود را با آن می پوشاند. وارخطا وارخطا هر طرف را میدید. مثلی که دشمن از هر طرف درکمین او نشسته باشد. این وضعیت ما را تحریک کرد تا بیشتر متوجه او شویم. به سرعت گام های مان افزودیم. آری! آقای شریفی شکنجه گرمعروف ریاست عمومی تحقیق صدارت با ما همسفر بود.

رفیقم موضوع را پرسید. وقتی فهمید که او کیست، گفت: "وای وای ایره خو مه هر روز میبینم. مدیریک شرکت در شهر مزار است و دخترشان هم واقع دروازه شادیان مزار می باشد."

رفیقم جوان دلاور و پر زوری بود. گفت: "اجازه بته که مه ایره کم از کم چند قفاق میزنم تا بفهمد که قفاق چقدر درد دارد." گفتیم: "نی، من به انتقام کشی های فردی قطعاً باور ندارم."

* * *

زمستان سرد و یخبندان (بیستم دلو ۱۳۶۰ خورشیدی) بود که غفار (پهره دار) دروازه سلولم را باز کرده گفت:

"آمدگی برای رفتن بگیر."

هنوز سخن معنی دار غفار از یادم نرفته بود که روزی بمن گفته بود: " خدا روزیشه بیاره، باز دروازه و از کدن ره میبینی! "

گفتمش: " غفار جان، چه قسم آمادگی؟ آمادگی تا آمادگی فرق می کند. " نگاه دلسوزانه ای بطرفم افکند و بدنبال آن آه کوتاهی کشید و با لهجه شیرین ننگر هاری گفت: " پلچرخ میری، خدا نگاه دارت باشه، مه برت ایچ چیز کده نتانستم. باز ام آگه کدام سهو خطایی از مه سر زده باشه ببخش. "

باید گفت که برخورد عده ای از سربازان کوتاه قلبی های صدارت با متهمین دلسوزانه بود. اما اینها از ترس مقامات بالایی آنچه در دل داشتند، نمیتوانستند در عمل نشان دهند.

موتر مخصوص بیرون از حویلی ایستاده بود. فاصله از سلول تا موتور حدود پنجاه متر بود. سربازان مسلح هر طرف ایستاده بودند. این حالت فوق العاده را نشان میداد. وقتی داخل موتور شدم، جای برای شور خوردن نبود؛ ضمناً موتور چوکی نداشت. متهمین ایستاده بودند. دروازه آهنی (پنجره) را که در قسمت عقبی موتور بود، بسته کردند و پشت پنجره محافظین نشستند. به غیر از یک سوراخ کوچکی که در قسمت بالایی موتور دیده میشد، موتور شیشه یا روزنه دیگری نداشت. از همین سبب زندانیان بسیار بجا این موترها را "دیگ بخار" نام نهاده بودند.

از دستگیری ام شش ماه و ده روز می گذشت. (هشت روز را در ریاست اول ششدرک و شش ماه و دو روز را در کوتاه قلبی های صدارت گذراندم). باز هم چه چانس خوبی که پس از این همه بزن و بکن ها و قیل قال ها، از تاریکی خانه های ریاست تحقیق بسوی قفس پلچرخ انتقال داده می شدم.

"دیگ بخار" ناله کنان براه افتاد. وقتی موتور برک می گرفت، یکی بالای دیگری افتادیم. چیزی که از خداوند پنهان نباشد از بندگان او چرا پت

کرد. حقيقت اين بود كه هيچكدام ما شيمه سرپا استاد شدن را نداشتيم. تا سرانجام اين تابوت متحرك به مقصد رسيد. دروازه عقبی موتر را باز كردند. سر نشينان اين جنازه روان را گفتند كه پايين شويد. همه ما را در قطار استاده كردند. هوا خيلي سرد بود. لباس گرم نداشتيم. باد سرد دشت های بتخاك بدن نيمه جانم را قمچين ميزد. مثل برگ بيد ميلرزيدم. دندان هایم بی اختيار بهم ميخوردند و نغمه نا خوش آيندی را سرداده بودند. حس ميكردم كه سردی ماه دلو تا مغز استخوانم ميرسد.

در اين هنگام موترهای ديگر هم رسيدند. در هر موتر دوياسه تن از رفقای عزيزم را انتقال داده بودند. شريفی مدير قسم سوم شخصاً اين همزمان را همراهی ميكرد.

در اولين فرصت ديگران را تقسيمات كردند، ولی تكليف ما روشن نبود. كماكان در هوای "آزاد" (سرد) ايستاده بوديم و می لرزيديم.

من هيچگاهي از زندان پلچرخي ديدن نكرده بودم. وقتی از موتر پايين شدم، با ترس و لرز چارطرف خود را ديدم. دور آدور ما را ديوارهای بلند سنگی با برجهای مستحکم و نگهبانان بد خو احاطه کرده بود. هر سو كه ميدیدی غير از ميله های فولادی، سنگ و سمنت و دلهاي سخت تراز سنگ، چهره های عبوس و رفتار فرعونی، چیزی به چشم نميخورد. درميان اين حصار وحشتناك، هزاران انسان "نافرمان" يا برای مرگ لحظه شماری ميكردند و يا تن و روان زجر كشيده شان چارنعل به سوی پوسيدگی می شتافت.

از زندان پلچرخي محافظت شديد بعمل می آمد. علاوه بر ديوار عمومي كه بسيار ضخيم و مستحکم بود، دور هر بلاك را ديوار عليحده محصور کرده بود. پيشروی دروازه آهنی بلاك سربازان مسلح ايستاده بودند. ما را پيشروی ساختمان سه طبقه ئی ايستاده كردند. دريچه های خورد اطاق

های این ساختمان (پسان ها فهمیدم که بلاک اول است) را میله های ضخیم آهنی پوشانده بود. داخل محوطه جای برای گردش در نظر گرفته بودند. چمن کوچکی با سبزه های خشکیده و گل‌های زمستان زده هم داخل حویلی دیده میشد. (بعد ها پی بردم که زندانبانها در زندان هم برای خود زمینه ها و وسایل خوشگزرانی را مهیا میکنند!)

صاحب منصبان بلاک همراه با تعدادی عساکر دورما را گرفتند. شریفی دوردورما میگشت و با چشمان ورم کرده و لب و روی ترش بطرف هرکدام ما میدید. بحدی غضبناک بود که گمان میکردی ما را خام میخورد. از افسر تا سرباز همه با تعجب و حیرت بطرف ما میدیدند و چهره ها وقد وقامت مارا از نظر می گذشتانند.

تمام وجودم از گپ لبریز شده بود. آخر ماه ها حرف راست و سخن انسانی نشنیده بودم. محبت دیدن و محبت کردن به اکسیرنایاب مبدل شده بود. دلم میخواست با درد آشنایی این همه انبار درد و غصه و قصه خود را تقسیم کنم و اندوهنامه او را نیز بشنوم. اما برای ما مجال صحبت کردن نبود. فقط میتوانستیم دزدانه به سوی همدیگر ببینیم.

ممانعت از صحبت کردن و جدا سازی هم‌زمان بخاطری بود که مبادا میان خود اطلاعات را تبادل کنیم. از جانب دیگر خود ما نیز از چوکات احتیاط خارج نمیشدیم. در همین اثنا برادر کوچک شهید محمد علی که یک جوان فداکار و نترسی بود به شدت به زمین خورد و فرش زمین گردید. این حادثه را هرگز فراموش نمی کنم.

بنا به دستور شریفی، ما را یک یک نفر داخل ساختمان کردند. (به اصطلاح زندان تقسیمات کردند)

دیده می شد که رفقای اسیر ما همه شان افسرده، بی انرژی، لاغر، کم خون و زرد وزار شده اند. موهای سر شان دراز، ریش های شان انبوه

وناخن های آنها دراز شده بود. ماه ها کوتاه قلفی، شکنجه های وحشیانه، دشنام، هتک حرمت . . . چه ارمغانی جز این حالت میتوانست در پی داشته باشد؟!

آسیب هایی که در نتیجه گذراندن زمان طولانی در سلول های مرگ آفرین صدارت و تحمل فشار و شکنجه بالای جسم و روح یک زندانی بوجود می آید، خیلی ها بزرگ است که متأسفانه هیچ دانشمند افغانی در زمینه خاص پژوهش مشخصی انجام نداده است.

"تحقیقات نشاندهنده آنست که کسانی که در سلول های انفرادی گذرانده اند، پس از مدتی محروم از حس میشوند و قدرت تشخیص شان را از دست میدهند. دانشجویان امریکای شمالی که مورد این آزمایش ها قرار گرفتند (در سلول های یک نفری انداخته شدند) بیشتر آنها پس از ۷۲ ساعت دیگر قاربه ادامه دادن آن وضع نبودند. . . شرایط این آزمایشات برای آنها غیر قابل تحمل بود."

افرادی که در آزمایش بی بی سی شرکت کردند پس از ۳۰ ساعت شروع کردند به قدم زدن در سلول های شان."

"برایان کینان که مدت چار سال را در لبنان در اسارت گذشتانده بود می گوید: " من خاطر هست که یکبار بیدار شدم و صورت و سینه ام را می فشردم و از خود می پرسیدم آیا من هنوز زنده ام؟"

"آدام که پس از ۴۸ ساعت از سلول بیرون می آمد میخواست مردی که در را به روی او باز کرده بود ببوسد."

"آدام پس از ۳۰ ساعت دچار او هام و خیالات شد. مغز او تصاویری را نشان می داد؛ از جمله او در خیالات خود آلات موسیقی را می دید که صدایشان بلند تر و بلندتر می شد."

او می افزاید: " من وقتی بیرون آمدم پس از ۴۸ ساعت توانستم آفتاب و آسمان را ببینم. حواس من مملو از بو، صدا و دید شده بود. "

زندانیانی که ماه ها درسلول ها ی تاریک و نمناک زندان صدارت نشسته اند، چگونه امکان دارد از این گونه صدمات درمان مانده باشند؟! حرف برسر کسانی نیست که دشمن درحق شان از "ترحم" کارگرفت و آنها را از رنج اضافی برای همیشه بیغم ساخت. آنها تمامی عوارض ناشی از زندان. تجرید و شکنجه را باخود زیر خاک بردند.

سخن اززنده به گور هایبست که تا دم مرگ - هر دم وهرثانیه - شکنجه میبینند و ذره ذره اعدام میشوند!

"شکنجه، تجربه ای نیست که براحتی بتوان آن را فراموش کرد. قربانیان شکنجه غالباً برای سالهای متمادی به حمایت پزشکی نیازدارند. "

برگرفته برانت ویلهلمی روانشناس وروانکاو(مسئول مرکزروان درمانی برای قربانیان شکنجه کاریتاس) می گوید" مرورمدام تجارب دردناک، احساس بی تفاوتی و بی حوصله گی، ترس و وحشت که به شکل های مختلف خود را نشان میدهد، بی خوابی وکابوس های مداوم، افسردگی، تمایل به خودکشی، نا آرامی ومشکلات جنسی، ازجمله مشکلات قربانیان شکنجه است. "

او علاوه می کند" ... آنها (قربانیان شکنجه) مدت های طولانی این مشکلات را با خود حمل می کنند. این وضعیت به عواقب دیگری ازجمله درروابط خانوادگی آنها منجر می شود. "

نسیم. رهرو

ببست وششم دلو ۱۳۸۶

زیر درخت عُناب

ایستادن در زیر درخت عناب، خیلی شاعرانه و تغزلی است. در یک شب مهتابی که گرد مهتاب از لابلای برگ های عناب بر سر و دستت سرود عشق بیاشد، مکالمه دو نفره در زیر درخت عناب چه کیف و تلالویی خواهد داشت. سرنوشت، مرا به درخت عناب بخشید. درخت محکومی که نمی توانست از من عاشقانه حمایت کند.

ایستادن در زیر درخت عناب خاطره ای تلخناکی است که شاید بتوان آنرا ترامای ثانی خواند، ترامایی که مانند برمه مرا میکاود و مانند سایه مرا میبلعد. ضربه به هر شکلی که اتفاق بیفتد اذیت کننده است اما در میان ضربه های جسمی و روحی بعضی از ضربه ها فراموش ناشدنی و ماندگار می باشند.

راستش که من تا آنوقت درخت عناب را ندیده بودم و زندانیان، آن درخت روی حویلی تحقیق را درخت عناب میگفتند و من آن درخت را درخت غم، درخت آدمخور، درخت شکنجه درخت خون مینامم. تصور می کردم که درخت عناب درختی است که مانند شتر دیوانه بالای سرم شرارت می باشد.

مستنطقین سادیست بعد از شکنجه های چند شبانه روزی، مرا از اتاق برق و لگد، با قفاق و توهین بزیر درخت عناب پرتاب نمودند:

چوچه چرچرک،

تو انسان نشدی، اینجه تا وقتی که مُردار شوی ایستاد شو،
و هر وقت دلت به نوشتن شد به سرباز بگو

من رفتم به گوشه ای که عسکر خاد اشاره کرد، با تمام کسالت و بی شیمیگی بزیر درخت ایستاد شدم . خستگی، بی خوابی، تشویش، دلهره، درد بدنی... تیر هایی بودند که پشتاره اش را با خود از اتاق استنطاق تا زیر درخت عناب آورده بودم . همه وجودم سرشار از تنفر گشته بود. تنفر حس شکوهمندی بود که پی در پی در ضمیر آگاه و نا آگاهم تولید می گردید. تنفر از مستنطق، تنفر از اتاق شکنجه، تنفر از مشاور، تنفر از رژیم، تنفر از عسکر، تنفر از درخت عناب ... و حتا تنفر از وجودخود، اینها چیز هایی بودند که در قشر زخم خورده مغزم ته نشین می شدند. همواره تلاش می کردم که خود را از توهم و نفرت نجات بدهم ولی تداوم شکنجه و اسارت حافظه ماضی و مستقبل را بیشتر بسوی تنفر و توهم سوق میداد. هرگز این فکر به من دست نمیداد که نجات از توهم به معنی رها شدن از زندان باشد، جدا شدن از تنفر به معنی دور شدن از فضای شکنجه باشد. هنوز که سی سال از آن همالیای رنج فاصله دارم، حیقم می آید که نفرینم را علیه جنایت، خیانت، شکنجه و آدم کشی پنهان نمایم.

درخت عناب در ده متری اتاق استنطاق ایستاده بود. تور اندازان بزدل که در داخل اتاق خونین، ماهی ماهی مراد را صید نکرده بودند از فرط غضب میخواستند که با تغییر شکنجه خود را دلاور و کاردان جلوه بدهند در آن واحد سه شکنجه را باهم ترکیب کنند:

شکنجه بی خوابی
شکنجه ایستادن
شکنجه دشنام و تحقیر عسکر

ایستادن بی وقفه در زیر درخت عناب، برایم طاقت فرسایی میکرد، زخم جدیدی بود که بالای زخمهایم تل انبار گشته بود. چشمانم در شب، مهتاب و ستاره را نمی دید و دستهایم در روز همدیگر را نمی شناختند و بهم کمک نمی توانستند. پاهایم از من میگریختند گویی پاهایم از خودم نبودند. پاها بعد از ۲۴ ساعت ایستادن و بی خوابی شروع به پندیدگی و التهاب کردند. کفش هایم بعد از پندیدن پاها، از مهربانی دایمی خود با من بی غم شد، بوتهایم ضمن الوداع از کنارم دور نمی شدند، شاید میخواستند بمانند و ببینند تا سرنوشت پا هایم را برای رهروانی که بعد از ما در راه بودند، قصه کنند بگویند که در زیر درخت عناب عصاره هزاران پا، نظاره هزاران ماه دفن است.

شنیده ایم که هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد ولی این نکته نیچه:

" کسی که چرایی زندگی را یافته است با هر چگونه ای خواهد ساخت"

در مکانی که من ایستاده بودم یعنی در فضای ورم کرده در زیر درخت عناب کمی مضحک به نظر می رسد. موقعیت من راهی بسوی زندگی نبود که چرایی آنرا کشف می کردم، کوچه بن بستی بود بسوی مرگ و توهم. مرگی که ذره ذره و لحظه به لحظه با گوشت و پوست تجربه اش می کردم. احساس و عقل جوانم اجازه نمی داد که در قیافه شخصیت های ممتاز و آدم های اسطوره ای تبارز نمایم.

شاید انسانهای ویژه که چرایی زندگی را یافته اند بتوانند در زیر شکنجه های مستمر با هر چگونه ای شجاعانه بسازند. اما من بیست ساله که هنوز چرایی زندگی را نیافته بودم نمی توانستم که با هر چگونه ای

دلاورانه بسازم و برایش در ذهنم راه حل های منطقی سراغ نمایم.

میدانستم که ایستادن در زیر درخت عناب برایم عذاب چندلایه و متزاید بود. در آن موقع بزرگترین رنجی که موجب تضعیف روانی من می شد این بود که درباره نوع بعدی شکنجه و زمان ختم شکنجه هیچ نمی فهمیدم و مستنطقین و مشاورین هم بطرز کهنه پیخانه ای تلاش میکردند که شکنجه را بسیار متنوع و زنجیره یی و ختم شکنجه را لایتنهای جلوه بدهند و این ابهام، ساطور پولادینی بود که هر قسمت روح را بند بند جدا می نمود، این ابهام به برمه ای میماند که حفره های سیاهرنگی را در اعماق روح ایجاد میکرد. ندانستن تاریخ ختم شکنجه و اینکه چه شکنجه ای بعد از این می آید، جسم و ذهنم را دچار وحشت چند لایه می ساخت کابوس هایی که قابل شناخت و مهار شدن نبودند. تجربه ام می گوید که زمان در زیر شکنجه طولانی تر از اوقات عادی است. روز، دراز ترین روز و شب خار دار ترین شب می شود، شنیدن صدای مستنطق در یک بعد از ظهر همانقدر آزار دهنده است که شنیدن صدای پای مستنطق در نیمه های یک شب. برای کسی که روزانه در زیر آفتاب بایستد و شب در زیر مهتاب حروف توهین آمیز عسکر خاد را ترکیب کند، ولو چریک و مجاهد و مبارز و مظاهره چی هم باشد شب برایش کیف شاعرانه ندارد که بگوید

شکوهمند شبا

دیر تر بیای

چریک وادی زیتون

ز کوچه های گل افشان شرق می گذرد.

مستنطقین من خاصتاً عبدالله کوهستانی که مرا در زیر درخت عناب می دید از دور چند تا دشنام شرافتمندانه را مانند گلوله های مجانی، بسویم فیر مینمود و بی آنکه منتظر عکس العمل دیرتر بیاید با زهر خندی میگذشت. هر قدر زمان سپری می شد، بند های پا تا بزائو و پشت های

پاهایم و رمناکتر و پندیده تر می گشتند. نیمه های شب سوم بود، از فرط خواب کله ام بی اختیار به هر سو می غلتید وقتی که جتکه میخوردم و کمی قات می شدم دوباره خود را به حالت عمود قرار میدادم. چشمانم با وجود مقاومت ارادی ام پیهم بطور غیر ارادی پُت می شدند. راستش این است که چیغ حاکمانه عسکر بود که پلکهایم را باز نگه میداشت. باخود می اندیشیدم که آیا آدمی تا چند روز و چند شب می تواند نخوابد؟! من که وارد شب سوم ایستاد شدن، تحقیر شدن و بی خواب شدن شده بودم کم کم قبول می کردم که آدمیزاد می تواند در برابر بی خوابی و ایستادن و تحقیر، خود را به حیث سد و سپر برافرازد. باید اضافه کنم که قدرت بدنی و روانی انسان ها متفاوت است. کسی یک شب بی خوابی را حوصله نمی تواند و کسی می تواند خود را مجبور کند که ده شب را پیهم نخوابد. مقاومت در زیر شکنجه به چگونگی اناتومی و ارگانیزم و ساختار مغز تعلق دارد بی غیرت و با غیرت، با همت و بی همت، دلاور و ترسو، متعهد و بی ایمان، غافل و هوشیار. . . به لحاظ معنی و موقعیت، واژه های بسته و معنا شده نیستند، بیشترین مقوله های سنتی و اخلاقی هستند، چنین واژه هایی را فقط می توان در خارج از حوزه تحقیق و شکنجه بطور غیر منصفانه ای بکار برد، در حالی که چنین کلماتی در اتاق استنطاق و در زیر درخت عناب و در کوزه قلفی های استخوان شکن روسها، برای شکنجه گرو شکنجه شونده و داوران غندی خیر، کاربرد های جداگانه و معانی متفاوتی دارند. کسی که به حیث زندانی سیاسی در زیر شکنجه چند روزه و چند ماهه خاد و مشاورین ک گ ب قرار گرفته باشد زخمهایش به این حقیقت شهادت میدهند که مقاومت پدیده ای است سیال و نسبی که نظر به موقعیت ذوجوانب زندانی شکل میگیرد. تجربه ها بیان میدارند که مقاومت و ضعف زندانی مربوط به بسیار چیز های شناخته شده و ناشناخته ای است که به حیث یک مجموعه دیالک تیکی در ساختار بدنی و ساختار ذهنی زندانی بطور دینامیک و خودانگیخته عمل می کنند.

درخت عناب و زبان عسکرها مرا از آدم بودنم پشیمان ساخته بود. در آن وحشتکده به زندگی عقابک های آزاد و آهو گک های کوهی حسرت می خوردم. من جابجا ایستاده بودم و عسکر های خاد جای و قیافه شان تبدیل می شد. همگی مرا به اسم و رسم میشناختند. از مشاوری که مال سایبریا بود تا مستنطق و عسکری که روح خود را مانند سوگلی های حرم به جغد سایبریایی بخشیده بودند. همه شان مرا بنام و نسب خودم تحقیر میکردند. ولی من عسکرها و مستنطقها و مشاورها را به اسم و رسم نمی شناختم (درینجا لازم می افتد که عسکر خاد و مستنطق خاد و مشاور ک گ ب را به طرز اشیاء بوسیله علامت "ها" جمع نمائیم)، من برای آنها قابل شناخت و بی نقاب بودم ولی آنها برای من مبهم و نقابدار بودند. چقدر مشکل است که در زیر یک سقف کوچک، تو طرفت را شناسی و طرف ترا بشناسد چقدر رنج آمیز است که تو در زیر یک درختک عنابی با نازنینی ایستاده باشی که جز در باره دشنام و قهقه اش چیز دیگری درباره حنجره و سرود هایش ندانی. در چنین فضایی دیالوگ بطور عقلانی اتفاق نمی افتد بلکه مونولوگ است که بطرز خسونتبار شکل میگیرد. در فضای شکنجه و تحقیق جریانی بوجود آورده می شود که مکالمه دوطرفه را ضربت میزند و باعث حذف یک جزء مکالمه می شود حذفی که به شقیقه شکنجه شونده شوک برقی می کوبد و به گوش شکنجه گران صدای طنز از بحیره سیاه یا سمرقند شریف بُف می شود.

آرمان ودکا و ذوق نخره گر چگونه در زندگی مستنطق به واقعیت تبدیل می شد؟ کی و در چه موقعیتی با چک سفید به سفر سمرقند و بحیره سیاه میرفت؟ آری مستنطقی که از یک زندانی چند زندانی می ساخت، مستنطقی که مستطیل استعلام را به مستطیل مرگ تبدیل می نمود، مستنطقی که زندانی را تا سرحد مرگ شکنجه می کرد، مستنطقی که عرق خایه مشاور را بجای غسل مینوشید، مستنطقی که همسایه های زندانی را در پهلوی زندانی مینشاند، مستنطقی که زندانی خندان را به

معیوب گریان تبدیل میکرد، مستنطقی که در بردگی رساله فوق تخصص میگرفت، مستنطقی که زندانی را فقط برای اعدام به محکمه اختصاصی و انقلابی میفرستاد، مستنطقی که در نقش جلاذ ظاهر میگردد، ... این چنین مستنطقینی بعد از اجرای ماموریت به سوی خجند و سمرقند و اگر مهر مشاور بر جیبش عمیقتر می درخشید تا بحیره سیاه نیز پای بختش میرقصید.

بر گردیم به زیر درخت عناب و رنجهای عنابی.

من در مکانی محکوم به ایستادن بودم که عسکری هی مرا به پهره دار بعدی تسلیمی میداد، این تسلیمی به شیوه عجیب یعنی طی مراسمی اجراء می شد، عسکر تسلیم دهنده که پهره اش ختم شده با دادن چند تا وعظ و چند تا فحش و یک سلی آبدار از من خدا حافظی میکرد.

فشار خواب و بی حسی پاها چنان وجودم را بی حال کرده بود که تاب و توان ایستادن را از من بکلی سلب کرده بود. لحظه به لحظه از خود بی خود میشدم. وقتی که پیشانی ام بروی زمین کانکریتی اصابت کرد دانستم که بزمین خورده ام ولی کدام زمین، نمیدانستم. زمانی که عسکر چند لگد محکم به کله و زیر بغلم زد فهمیدم که در حویلی ریاست عمومی تحقیق خاد صدارت هستم. پیش از آنکه بسوی شاخه دلگیر عناب حرکت کنم، گوشه‌ایم از زخم زبان عسکر لبالب گشت:

بخی اسناد شو بی شرف،

زورت که نمیرسه چرا ضد انقلاب شدی

مه واری خدمتگار حزب و دولت میشدی

سرباز انقلاب می شدی بی غیرت

خدمتگار واژه ای بود که در زیر غم مرا می خندانند، اینکه چگونه ایستاد شدم از من نپرسید. وضعیت جسمی و روانی ام بسیار فرسوده شده

بود، تعادل را از دست داده بودم. حیران بودم که از این موقعیت مرگناک چگونه بیرون خواهم شد. بعد از لحظاتی باز هم کله ام خود را بروی گردنم محکم گرفته نتوانست و بی اختیار خم شد ولی خود را گرفتم تا اینکه بار دگر کله ام چنان بسوی پائین غلتید که کمرم قات شد هنوز کمرم را راست نکرده بودم که سرباز انقلاب با استفاده از همین حالت زارم، از پشت سرم با تمام قوت خود با چیزی بر ناحیه پائینی کاسه سرم کوفت که مانند صید گلوله خورده، بر زمین افتیدم و پس از درنگ کوتاهی، حینی که با زخمهای جدید با زخمهای فورانی از زمین خونآلود بلند می شدم واژه هایی مانند برگ عناب یا گرد مهتاب به چار سویم پرتو میزد :

امدفعه آگه خَوَت بُرد چوبه د کونت میزنم

اشرار

مره نشناختی

طاقت که نداری بخی برو اقرار کو

خوب خوب آدما پیش مه فُر گفته اقرار کده

بخی که اتاق بریم اقرار کو

چاره نداری که اقرار نکنی

بخی که بریم رفیق مستنطقه خوش بساز

مه ضمانت میکنم که ایلایت کنه

... رنج دگر من این بود که عسکر خاد با آن سواد خدا داد، با خشمی بر من حمله میکرد که گویی مستنطق من باشد. انگار که فرمان حزب و مشاور را بالای من تطبیق میکند. از جملات عسکر فهمیدم که این مُهره بی رحم ادامه استنطاق بشیوه دُم بریده تر است. ادامه روح خبیثه حزب و دولت بطریق مسخره تر است. برای من تحقیر و اذیت عسکر، عذابی بود که با هیچ ترازو و وجدانی سنجش نمی شد. درد من این بود که عسکر بی آنکه من و رژیم و شوروی را بشناسد بالای من با کمال خرسندی و قاطعیت قضاوت می کرد. پند و اندرز میداد، بسوی انقلاب و شوروی

دعوت می‌کرد، از پایان ناپذیری شکنجه و حتمیت اقرار سخن میگفت. دشنامش مانند تیر بر جگر می‌خوید، تشویقش برای اعتراف کردن قلبم را می‌خشکاند. درخت عناب و عسکر برآیم آتش جهنم گشته بود. این آتش زمانی آتشین تر می‌گردید که واژه خزمتگار و انقلاب در درونم مانند دو بشکه تیل سر بسر انداخته می‌شد.

شکنجه عناب را می‌توان با تمام طول و عرضش یک حادثه نامید و این حادثه زیر درختی را ترامای ثانی خواند ترامایی که زخمهایم را در اعماق شب چراغان کرد. ترامایی که بوسیله دست و دهن عسکر خاد تولید گردیده بود. برای روانشناس چقدر مشکل است تا بداند در مغز عسکر خاد در حین اجرای شکنجه عنابی چه می‌گذرد، عسکر خاد که دریشی سرباز انقلاب را پوشیده است، چگونه با ذهن خالی و احساس پُر، دست و دهنش را با شکنجه دادن پر خون و پرجنون می‌سازد. شکنجه شدن بوسیله عسکر این سؤال را در من بیدار می‌سازد که آیا عسکر از تحقیر و اذیت شدنم به حیث مریض روانی لذت میبرد یا اینکه عادت داده شده که با همین شیوه از حزب و دولت دفاع نماید، آیا مانند سگ پاولوف بطرز شرطی عمل می‌کرد یا حیوانی بود که به حکم غریزه شرط را به نفع شرط آفرین می‌بلعید؟ به هر دلیلی که مدنظر باشد مغز عسکر بطور اتوماتیک آماده بود تا هر نوع گفتار و کردار خشونت آمیز را طراحی کند، عقل و عاطفه عسکر توانایی این را داشت که حملات بیرحمانه را خلق و تطبیق کند.

بی‌خوابی‌های پیاپی، دود از دماغ می‌کشید. بی‌خوابی‌های زمانی طاقت فرسا می‌شد که عسکر انقلاب از حنجره خویش توهین‌هایی را مانند ضربه کلشنکوف فیر می‌کرد. مجبورم تا بپذیرم که بی‌خوابی دادن یکی از شکنجه‌های ارشد است. بی‌خوابی کشیدن با متعلقات آن یکی از دشوارترین لحظه‌های شکنجه است. این نوع شکنجه، زندانی را در تداوم خود در سراسیمه بیچارگی و بی‌انرژی شدن سوق میدهد. شاید در هر جای

دنیا از جابلسا تا جابلقا، شکنجه بی خوابی کاربرد ممتاز داشته باشد. در زندانهای جمهوری اسلامی ایران، در گوانتانامو، در بگرام، در سودان، در افریقای جنوبی، در سومالی، در چین، در روسیه، در بالکان، در ابوغریب، در . . . و دیروز در اردوگاههای کار اجباری و اتاقهای گاز و آدم سوزی آشویتس .

ویکتور فرانکل به حیث زندانی آشویتس که سالها در زندان بوده حق دارد که برمبنای تجربه خود و تجربه زندانیان آشویتس در کتاب "معنای کنجاوی" به این نتیجه برسد

" همه کتابهای درسی دروغ است در کتابها نوشته شده است بشر نمی تواند جز برای ساعات محدودی بی خواب بماند این کاملاً غلط است"

ویکتور فرانکل درین برداشت اولاً به حیث یک زندانی حرف میزند و بعداً به حیث یک روانشناس از تجارب خود و زندانیان زنده مانده آشویتس به نتیجه گیری می پردازد، فرانکل به این باور میرسد که جسم و ذهن بنی آدم دارای آن توانایی های درخشانی است که روز بروز و لایه به لایه فاش می شوند. فرانکل از تجربه زندانیانی استفاده می کند که بوسیله دستگاه گشتاپو شکنجه شده اند.

قصه من و تجربه سایر زندانیان خاد این نکته را ثابت می سازند که روان و جسم بنی آدم توانایی های خارق العاده ای دارند که در وقت نیاز خود را در سنگر مدافعه بیدار می سازند. قصه ها و خاطرات فراوانی از شکنجه شدن در خاد وجود دارد که بیانگر بی خوابی های متداوم و طولانی است. سه چهار شب را هر زندانی خادگزیده به چشم سر دیده و با کیف ناشناخته ای سپری کرده است. زخمهای خفته و بیدار شهادت میدهند که زندانی سیاسی می تواند با تمام ضعف و بی حالی، چند شب و روز را بدون خواب زنده بماند. تجربه زندانیان اگسا، کام، خاد و زندانیان

گشتاپو در آشویتس و اخيراً زندانیان گوانتانامو، ابوغریب، اوین و گوهردشت و بگرام، بیانگر بی خوابی های پرابهت انانی است که با رنج سیاسی در دنج زنجیر زیسته اند.



جنرال بوریس گروموف قومندان ارتش سرخ در افغانستان
 اسدالله سروری رئیس اگسا
 عزیز اکبری + اسدالله امین رؤسای کام
 نجیب الله رئیس عمومی خاد
 غلام فاروق یعقوبی وزیر امنیت دولتی/ واد
 هاینریش هیملر رئیس گشتاپو

مستنطق صدارت که وجدان عاریتی اش به خوابیدن عادت کرده بود، جالب است که گاهی در نیمه های شب، ژست استنطاق را با کشیدن فازه های دنباله دار فراموش میکرد، من که در زیر هیولای خواب قسماً طاقت می آوردم دلیلش این بود که مغزم بناچار هورمون هایی را برای بیدار ماندنم ترشح میکرد ولی معلوم می شود که مغز دستخورده مستنطق قدرت هر نوع ترشح را از دست داده بود. این چنین موجودات ضعیف اگر

خودشان یک شب چی که اگر چند ساعت محدود زیر شکنجه ای که خود اختراع کرده اند، قرار بگیرند، به چه اعترافات درست و دروغینی روی خواهند آورد، نه تنها تاریخچه جاسوسی که ضمیر ناخودآگاه شانرا بروی کاغذ می تکانند.

(مانند اعترافات منتشر شده سلطان علی کشتمند، جنرال رفیع، جنرال قادر ... در زندان اگسا)

شکنجه گران حزبی که برای خود از تازیانه، پیرهن از دار، نکتایی و از دشنام دستمال دوخته اند به شکنجه کردن چنان خوی گرفته اند که امروز نیز بعد از سپری شدن سه دهه و اندی، ذوق شتم و شکنجگی از سرهای فروخته شده شان نرفته است و می خواهند در غیاب وجدان با قیافه جعلی، روح زخمی زندانیان را شکنجه نمایند.

درک رنج در زیر شکنجه قابل فهم نمی باشد . من که خوابهایم را در زیر درخت عناب کاشته ام حالا میدانم که پلکهایم چیزی را از دست داده اند که برای خودم شاید در جنم دگر نیز نمی توان در زیر شگوفه های آن ترانه خواند. من که خاطره پاهایم را در کنار خاطرات هزاران پای عاصی، بر نطع خونین حویلی مرگ ریخته ام حالا میفهمم که روزی نی روزی سبز خواهند شد. من که شیره شیرین چشمانم را به خاطر نغمه های آزادیبخش به مهتاب بخشیده ام، حالا درک میکنم که آواز های گمشده روزی نی روزی با زیبایی شورانگیزی به دره های شاد و کوچه های خوشبخت تبدیل می شوند.



خواب
 بزیر پای ورم کرده
 به مثل برگ عناب می غلتید
 عناب
 بزیر چکمه سرخ
 به روی خلوت خواب می لغزید
 خوابی
 بدون چشم،
 چشمی بدون آب

بنی آدم

از سنگ سخت‌ترست و از گل نازک‌تر

آئینه ای نبود که قیافه شکنجه شده خویش را میدیدم، شامه ای نبود تا عطر مرده را در وجود خود بوی میکردم، لامسه ای درک نداشت که ضخامت زخم ها را اندازه میگرفتم، گوشی نداشتم که صدای کرگدن را از صدای نسترن تفکیک می نمودم، حافظه ای نمانده بود که چیغ شغال و غرش خرس را مانند سریال های وحشتناک ضبط میکردم... زمانی که عسکر یا مستنطق یا مشاور می غُرید:

قواره بویناک و نجست را ببین،

قبول می کردم که در وضع حیوانی قرار گرفته ام. درونم انسان است و بیرونم حیوان. عقلم انسان است و پوستم حیوان، حنجره ام انسان است و چینگ هایم حیوان، شعرم نسترن است و نثرم کرگدن.

نجات باقیمانده بدن باوجود آنهم شیرینی میکرد. تن مسخره و روح زخمی دو چیزی بودند که نمی توانستم خود را مالک آنها بدانم. اگرچه در وجودم چیزی باقی نمانده بود که از دست بدهم ولی نمی دانم که چرا در تلاش بودم که استخوان و تشویشم را حفظ نمایم. مستطیل استعلام، مربع اتاق، زوزنفه عناب، موادی بودند که هندسه مضحکم را تشکیل میدادند. من مجبور بودم که ذهن و بدنم را در حول همین شکلک ها شکل میدادم. نمیدانم که ذهنم بدنم را رهبری میکرد و یا بدنم ذهنم را شکل میداد.

تن مسخره یگانه ثروتی بود که مرا پی در پی بسوی تیغ تاراج می برد، حافظه پاشان جواهری بود که مرا لحظه به لحظه بسوی طرح تاراج می کشید. دهن خونین خاد، وجدان و عاطفه را نمی شناخت. من نمیدانم که چرا مستنطقین صدارت هر لحظه حاضر بودند که بدون کوچکترین درنگ و تأملی بزیر تزویر و تبسم مشاور برقصند. بر بدن خونریز زندانی بخندند. بدنی که بخاطر نه گفتن به شوروی شقه شقه شده است. بدنی که مانند چراغ در خون خویش میدرخشد.

بدن مسخره

عنبری است که در کاسه خون می پوسد

بدن باقیمانده

شمعی است که تا پای جنون می سوزد

آیاکسی می تواند حدس بزند که قیافه یک جوان ورزشکار بیست ساله در اتاق استنطاق و زیر درخت عناب چگونه شکل و شمایلی داشته است؟
نگو که آنگونه، بخوان که اینگونه بوده است:

- * دندان های بدون برس و مسواک و نمک شویی
- * لباس زرد و چرکین یا مترسک تهوع آور
- * ناخن های دراز و خونگرفته و حیوانی
- * مو های نتراشیده و قیچی نخورده
- * اندام بدون جان شویی و حتا روی شویی
- * بدن زخمی، لاغر و ترسناک
- * شناور در خونریزی و کسر و التهاب
- * محکوم به فقر ویتامین و تغذیه صحی
- * غرق در زندگی انفرادی و گله ای
- * شنیدن توهین و تحقیر دایمی
- * قرار داشتن در فضای وحش و وحشت
- * سرشار از مرگ تدریجی و ذوق مردن
- * مملو از حس اعدام و حس مرگ در زیر شکنجه
- * شنیدن چیغ های زندانیان زیر شکنجه
- * لبالب از عاطفه و مرگ عاطفه
- * قطع ارتباط با موجودات بیرون و موجودات حویلی

در تن زخمی ام جایی نمانده بود که تیر تازه ای در آن اصابت کند، رگها و شرايينم که برادران همخون بودند، به مشکل می توانستند به قلبم مهربانی نشان دهند، کله ام آنقدر بدیوار کانکریتی خورده بود که از دیدن هر یوار سپیدی به شوک و کابوس میرفت، دیوار و صدای مستنطق دو ابژه ای است که همیشه روبریم سبز می شدند:

- بگو بگو که میکشمت
- لبی برای گفتن نمانده
- سواله بخان که باز د زیر افتو پوده می سازمت
- چشمی برای دیدن نمانده
- بشنو یا اعتراف یا اعدام انتخاب کو

گوشی برای شنیدن ندارم
 - نمشته کو که دستایته مثل بادرنگ میبُرم
 کلکی برای نوشتن ندارم

نمشته کو، مرا برمه میکرد. شجاعتم بیادم نیست اما چیزی که به خاطرم چون رعدی میگذرد این است که در تنهایی خویش با تمامت دلهره بیباکانه در انتظار مرگ نفس می کشیدم. مرگی که در چند متری ام روبرویم ایستاده بود. خریدن رنج و درد قیمتی است که ترانه سازان کلاسیک نامش را ایثار گذاشته اند و گرنه ایثارگر میدانند که رنج و عذاب برای تأویل واقعی تر خود به مقوله و عبارات جدید تری ضرورت دارد.

مشاور

هگل را خدا بیامرزد که با طرح فلسفی خویش برای زندانیان صدارت نیز، غم خلق کرد. غم فلسفی. غم سه ضلعی، غمی که از نفی می گذشت و به سوی نفی در نفی میلوید و می آماسید.

تز،

انتهی تز

و سننز

دانه گندم - ساقه - خوشه گندم

هگل هر پدیده را در تاریخ تا رسیدن دوباره به ایده مطلق، از فلتر قوانین، مقولات و دیالک تیکش عبور میداد. نزد هگل هر واقعیتی عقلانی و هر عقلی واقعی بود هگل مانند هر فیلسوفی نظریه اش را خلاقانه با مقولات و زنجیره ای از نفی در نفی ها، تزئین کرده بود همانگونه که وطندار روشنگرش یعنی کانت، همه دانایی های تا آنروز بشری را با مقولات دوازده گانه خویش صیقل میزد و از آن طریق به هر تأویلی مهر تأیید یا ابطال می کوبید.

آری هگل رفت و غم سه ضلعی اش را بر شاخه خونین درخت عناب در حویلی ریاست عمومی تحقیق خاد آویزان ماند.

اتاق استنطاق

درخت عناب

باز هم اتاق استنطاق به اضافه مشاور

استنطاق – درخت عناب – استنطاق ها

مشاور روسی را برای اولین بار زمانی دیدم که نعشم را خودم از زیر درخت عناب تا مغاک استنطاق انتقال دادم. از سوم حوت ۵۸ به این طرف واژه هایی در اعماق سینه ام رژه میرفتند که اگر آنها را اجازه میداشتم که ترکیب کنم و به صدا بیاورم، چیزی شبیه به این عبارات را خلاصه می کردند:

مرگ بر متجاوزین روسی

از تانک و توپ روس نمی ترسم

با دست خالی و سینه پر علیه روس ایستاد می شوم

شش جدی که آمد، در مخیله خویش آرزو میکردم که آن لحظه شیرین فرا رسد که من با روس اشغالگر مقابل شوم و اگر گلوله نه زدم با پرتاب تف و مظاره نرفت و احساسم را علیه اشغالگر ابراز نمایم. آرزو داشتم که روزی روی روس قدافرزم، با روس چشم به چشم شوم و با نگاه الماسی چشمش را بُرش نمایم. ده ها آرزو در ذهن جوانم می جوشید ولی شرایط هیچگاهی این مجال را به طرز اصیلانه برای من نداد که از موضع ایستادگی و اعتراض، مستقیماً در مسافه نیم متری با یک نفر متجاوز روسی چشم به چشم شوم و چشمان آزاده ام چشمانش را بزیر اندازد.

ولی نشد که نشد .

سرنوشت این آرزو را در حویلی صدارت بطریق دگر بر سرم آورد، حالا یک لاشه سرخ را میبینم که بنام مشاور ک گ ب روبرویم ایستاده است، نام رسمی اش مشاور بود اما به خادیسست ها مشوره نمیداد بل قاطعانه دستور میداد و مانند سلاطین تاجدار فرمان صادر میکرد. در خیالم تداعی می شد که دیروز من در صدد بودم که در مقابل روسی سبز شوم و اکنون این مشاور روسی بود که در برابرم سبز گشته است.

مثل نعل در حصار مستنطقین ایستاده بودم . میدیدم که یک مرد روسی با هیكل لاغر و قامت بلند، با چشمهای آبی و دستهای کلان، سگرت روشن را در زیر گلویم میگذارد و مرا به لهجه فارسی تاجیکی اینگونه تحقیر می کند:

- چرا آدرس اشخاص را اعتراف نمی کنی
باسمچ من آدرس این آدمها را نمی فهمم

یک مشت بزیر قیرغه ام خورد، نفسم تنگ شد هنوز تازه نیم قات شده بودم که لگدی نیز بر زخم اصابت کرد. مشت و لگد مشاور چنان فنی جابجا شده بودند که در حالت غلثیده تاب میخوردم و بخود می پیچیدم، دلم را محکم گرفتم راستش که هرچی تلاش می کردم نفس کشیده نمی توانستم. نمیدانم که چه غریزه ای به مددم رسید و نیرویم را صیقل زد، پاهای ورم کرده ام انرژی گرفت و در برابر چشمان مشاور چشم به چشم ایستاد شدم.

- سوسیالیسم نغز است یا اسلام

نغز را نفهمیدم

چینی که با یک دست سگرتش را بزیر گلویم فشار میداد، با ناخن های انگشتان دست دیگرش گوش زخمی و تاریخی ام را با فشار هولناکی میخراشید و می خندید :

- رفیق مستنطق می گوید که تو مرگ بر رفیق برژنف
گفته ای

یادم نیست که به کی مرگ گفته ام

- می خواهم بدانم که چرا به حزب دموکراتیک خلق
افغانستان و

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تسلیم نمی شوی؟

واژه تسلیم خوشم نمی آید

چند شب را در سمفونی رقص و ودکای مستنطقین حزبی صبح کردم و بعداً بزیر درخت عناب رفتم و اینک دوباره به همان خانه غم یعنی اتاق استنطاق، روبروی مشاور روسی برای تحقیر بیشتر، سخن چینی بیشتر ایستاده ام. از ترامای خطکش به ترامای عناب و از عطر عناب به ترامای سگرت رسیده ام.

خریظه های شماره دار ۱ سبک اعدام در پلچرخى

مراسم اعدام

اعدامیان آزاده و جلادان شوروی زده میدانند که خشن‌ترین و تحقیرآمیزترین سبک اعدام طی چهارده سال آرگار(هفتم ثور ۱۳۵۷-هشتم ثور ۱۳۷۱) در زیر سیطرهٔ حزب دموکراتیک خلق اتفاق افتاده است. به همین خاطر است که مراسم اعدام از کوه قلفی تا میدان تیرباران، در تمامی اجزای خود، زره زره مستلزم کنجکاو و تحقیق است. کنجکاو، برای حس‌هایی که با قصه‌ها انس تجربی دارند و تحقیق، برای مغز‌هایی که با تجربه‌ها حُب تحلیلی دارند. خریطه‌های شماره‌دار چگونه اتفاق می‌افتند و مراسم اعدام را چگونه می‌توان در جزئیاتش فهمید؟

نظام اعدام در پلچرخ، یکی از برجسته‌ترین و هولناکترین قسمت‌های خیانت آشکار و جنایت انسجام‌یافتهٔ حزب دموکراتیک خلق را تشکیل می‌دهد. حزبی که با توسل به اعدام با زندانیان سیاسی تسویهٔ حساب می‌کند. عقل و نبوغ خلقی/پرچمی در یگانه‌جایی که خود را به حیث عقل و نبوغ تثبیت کرده است، همانا در سیستم اعدام در پلچرخ و پولیگون‌های گمنام است. بررسی و تحلیل شب‌های اعدام، از ما می‌طلبد تا با قصه‌های اتفاق‌افتاده بطور همه‌جانبه عجبین بمانیم.

مراسم اعدام از آن عناصر و اجزایی ترکیب یافته است که نمی‌توان به

کلیت شبکه بندی شده آن دسترسی پیدا کرد. شبکه اعدام شامل جلوه های علنی و رویداد های پنهان است. برخی از این اجزا را به علت علنیت آن می توانیم حس کنیم، تجزیه کنیم و بشناسیم و برخی از این اجزا را به جز اعدام شدگان و اعدام کنندگان، به چیز شور مهتاب و شعور ستاره، کس دیگری نمی تواند بداند. عناصری که میکانیزم دردناک شب اعدام را در پلچرخ و پولیگون طراحی می کنند، مرحله به مرحله و لا در لاست:

مرحله اول :

گامهای اولیه و خونین

- ۱- چگونگی رفتار زندانبانان در خلق سازمانیافته رعب و تحقیر در شب اعدام
- ۲- سبک خواندن لست نام اعدامیان بوسیله جلادان
- ۳- مکالمه بین جلااد و اعدامی در فضای سلول
- ۴- شیوه خروج و مراسم الوداع اعدامی از اتاق کوتاه قلفی
- ۵ - طریقه وحشتناک انتقال اعدامی از اتاق تا دهلیز های ترسناک منزل اول بلاک اول
- ۶ - تشخیص نامها و موقف های حزبی و دولتی جلادان
- ۷ - کارکرد مرگ آفرین مشاورین روسی

مرحله دوم :

لحظه های خریطه پوشاندن

- ۸- شیوه بستن دهن و بستن دست های اعدامی در منزل اول
- ۹- نوعیت خریطه ها و روش خریطه پوشاندن
- ۱۰- ابلاغ ایدئولوژیک حکم اعدام در آخرین لحظات

- ۱۱ - ادامه اعمال اذیت بدنی و اذیت روانی
 ۱۲ - طریقه بالا کردن (تپله کردن) اعدامی در داخل موتر مخصوصی که اعدامی دست بسته و چشم بسته را تا قتلگاه انتقال میدهد.

مرحله سوم :

از سلول تا پولیگون

- ۱۳ - وضعیت سربسر انداختن اعدامیان در درون موتر ها
 ۱۴ - احساس دربیوران و تخیل و فکر جلادان در جریان راه
 ۱۵ - نقش کنترل کننده موتر های امنیتی روسی تا میدان رگبار
 ۱۶ - نقش موتر های حزبی و دولتی تا پولیگون

مرحله چهارم :

اعدامی و گلونه باران

- ۱۷ - ترتیب ایستاد کردن اعدامیان بر زمین پولیگون
 ۱۸ - صحنه تراژیک امر اور و غلتیدن در درون خندق
 ۱۹ - حالت و هویت دستوردهندگان، تماشاگران و فیر کنندگان
 ۲۰ - هردم شهیدی نعش ها و مستی جنون آمیز معاینه کننده ها
 ۲۱ - ساختار گور دسته جمعی و صدای بولدوزر

مرحله پنجم :

پایکوبی های پس از مراسم اعدام

- ۲۲ - جلسه هیأت مشترک بعد از تیرباران

- ۲۳- موقف و نام نمایندگان حزب، دولت، مشاورین
 ۲۴- ارسال مکتوب اجرای حکم اعدام به صدارت و کمیته مرکزی. . .

این عناصر، به سبک ویژه ای در یک نظام فوق العاده وحشتناک صورتبندی و طراحی شده اند. درین قسمت، من به آن بخشی از نظام اعدام که دوران شکنجه زندانی، محکمه نمایی و صدور حکم اعدام را دربر می گیرد، نمی پردازم . بررسی من شامل زجر چند ساعته زندانی از پلچرخی تا پولیگون است. از خروج اعدامی تا تیرباران، نظمی را به بیان می آورد که بررسی آن ما را تا اعماق ناشناخته جنایت حزبی رهنمون میسازد. میکانیزم شبکه بندی شده اعدام در بلاک اول پلچرخی، مسیر راه و زمین خونآلود پولیگون نشان میدهد که جانیان چگونه با به تعویق انداختن مرگ، در واقع وقت کمایی میکنند که آخرین ضربه های متوالی را بر روح و جسم اعدامی وارد نمایند. اعدام کور و ایدئولوژیک، هرگونه انصاف و حقوق انسانی را به نفع سویتیزم قربانی میکند.

وقتی که لاوازیه ۵۱ ساله در سال ۱۷۹۴ سرش را با شهادت تمام زیر تیغ خونآلود گیوتین انقلابی گذاشت، سرش را تیغ در یک لحظه قطع کرد و اما پس از مرگش تا هنوز زمزمه می شود:

"تنها یک لحظه وقت برای بریدن آن سر صرف شد و شاید یکصد سال زمان نتواند سر دیگری همانندش بوجود آورد"

از حادثه اعدام محمد عثمان خان پروانی در کله گوش لغمان که به امر حبیب الله اجرا شد، فقط یک جمله از حنجره اعدامی بیادگار مانده است:

" زحمت مرگ ما لحظه ای بیش نیست اما محاسبه با شما ابدی است"

اعدام، بالذات به معنای گرفتن زندگی زندانی در چند ثانیه است. مثل

لحظه های وارد شدن تیغ گیوتین بر گردن فرزانه ای، مثل لحظه های فیر تفنگچه بر جمجمه گارسیا لورکا در زیر درختی در اسپانیا... اما عملیه اعدام در پلچرخی و پولیگون با یک ضربت و چندثانیه، اجرا نمی گردد، ضربت ها و ثانیه ها در ساعت ها ذخیره می شوند. چون برای حزب دموکراتیک خلق، غضب زندگی زندانی در تسویه حساب سیاسی و آشتی ناپذیری مطلق به ظهور میرسد از اینروست که برخورد ایدئولوژیک و سويتستی به لحظه های اعدام، به طولانی شدن زجر و عذاب منجر میگردد... نعیم اذهر شاعر و مبارز برجسته مانند گارسیا لورکا بجرم شعر و عصیان خویش باید اعدام می شد اما این اعدامی با استعداد و ارزشمند بخاطر رسیدن به یک مرمی ماه ها انتظار کشید و هر روز و هر ثانیه به اشکال مختلف اعدام می شد و مرمی میخورد تا اینکه نه در خندقهای پولیگون که در داخل پلچرخی جانش را در چندین دقیقه گرفتند

یک ضربت کوتاه به صد ها ضربت طویل شبکه بندی می شود. ساعاتی که فاصله بین سلول زندانی و حفره پولیگون را پر می کند، این لحظه ها یکی از هیبتناکترین و حساب شده ترین لحظه های میکانیزم اعدام است. لحظه هایی که اعدامی را ثانیه به ثانیه تا ساعت ها اعدام می کند. ساعاتی که شام را با نیمه شب گره میزند. ساعاتی که بر مهتاب و ستاره رنگ قرمز می پاشد.

قطعه قطعه گی این لحظه ها نه تنها برای روانشناس و رمان نویس که برای هر قلب و هر عاطفه ای تکانهنده و حائز اهمیت است. هر انسانی میخواهد بداند که در لحظه های اعدام در جسم و روح اعدامی چه چیزهایی با چه هولی میگردد، مکالمه اعدامی، عصیان اعدامی، رفتار اعدامی به چه طریقی شکل میگیرد؟ هر انسانی میخواهد بداند که در آن لحظه ها رفتار جلاد، دیالوگ جلاد، ذوق جلاد، خشم جلاد، اندیشه جلاد، ... در چه میکانیزمی و با چه شدت و قساوتی به جریان می افتد؟

به تکرار باید گفت که مراسم اعدام را در پلچرخی باید پراتیکی از نظام اعدام نامید، چون مراسم اعدام از شروع تا پایان، آن مجموعه ای را احتوا میکند که هر جزء زمانی و مکانی آن، هر جز رفتاری و فکری آن خود را بطور حساب شده و سیستماتیک نشان می دهد. عنصر زمان در شب اعدام برای اعمال زجر و عذاب بطور آگاهانه طولانی ساخته می شود. این لحظه ها را باید ذره ذره بشناسیم. شناختی که از زیگزاک این پدیده بدست می آید، می تواند ما را در شناخت عمیقتر جنایات حزب دموکراتیک خلق افغانستان کمک نماید. حزبی که از رویکرد به این ساعات گریزان است، ساعاتی که ابدیت را در خود پنهان کرده است ساعاتی که زجر و عذاب زندانی را به بهترین شکل آن به بیان می آورد.

بیوه جوان می خواهد بداند که شوهرش را چگونه از زندان آگسا، کام و خاد بسوی اعدام برده اند، بیوه غصه مند و زنجناک می خواهد بداند که شوهرش در لحظه های اعدام چقدر زجر کشیده است چگونه و کجا خریطه اعدام را بر سر شوهرش انداخته اند. می خواهد بداند که گور شوهر نازنینش در کجای این پولیگونهای گمنام است تا بر فراز اشتخوانهای سوراخ سوراخ شمع بیفروزد. **یتیمی** که اکنون به جوانی رسیده است می خواهد بداند که پدرش را جلادان خلقی و پرچمی چرا و چگونه از پلچرخی و صدارت بسوی اعدام برده اند، با کشش و علاقه دردناک می خواهد اعدام شدن پدرش را جز به جز و مرحله به مرحله بداند. یتیم می خواهد بداند که پدرش در شب اعدام با چه رنجی با پا های خود تا میدان گلوله باران رفته است.

مادر هر دم شهید که تا هنوز منتظر است که روزی روی پسرش را می بوسد، روزی باز دروازه را بروی پسرش باز می کند. مادر می خواهد با شنیدن این قصه های تکانهنده اشک بریزد و باور کند که پسرش را حزب دموکراتیک خلق با این خشونت کشته است، پسرش را دگر هرگز نمی بیند، می خواهد در لابلای غصه و آه، انا الله و انا الیه راجعون بخواند.

جانين با عملیه اعدام، درد را برای بازماندگان قربانی ابدی می سازند، طولانی سازی زجر در لحظه های اعدام به طولانی شدن رنج برای وارثين شهيد، پايان ميبابد. اگر وحشت ثانیه های اعدام برای اعدامی به ساعت ها تبدیل میگردد، این ساعت ها برای بیوه ها، یتیمان و مادران و عزیزان به سالهای غم یعنی تا آخرین لحظات عمر ادامه ميبابد.

طولانی کردن درد ها و اذیت های قبل از اعدام، بیرحمانه کردن خشم و خشونت است. طولانی کردن عذاب و تحقیر های پیش از رگبار، خشن سازی ضربت ها و اختراع آن میکانیزم اعدامی است که در کشور غبار و ناهید، بوسیله حزب دموکراتیک خلق تا هنوز ثبت تاریخ جنایت گردیده است، حزبی که در شب اعدام پیش از آنکه زندگی زندانی را بگیرد، میخواهد با دادن زجر و شکنجه لحظه های پایانی عمر اعدامی را دچار وحشت نماید و از این طریق به اعدامی بفهماند که دارای قدرت مطلق و سیستم برگشت ناپذیر ایدئولوژیک است. این همه آزار و اذیت های پیش از تیرباران برای آن تطبیق میگردد که منطق و هیرارشی حزبی را به گونه واقعی تر مجسم نمایند. جانبان حزبی میخواهند آخرین قطرات شخصیت و عصیان اعدامی را بنوشند و آنچه که در جود قربانی نمانده است را نیز سلب نمایند. حزب دموکراتیک خلق تلاش می کند که اعدام در چند ثانیه را به اعدام در چند ساعت تبدیل کند.

خریطة سازان

تاریخ حزب دموکراتیک خلق، تاریخ زندان ها و نظام اعدام هاست. خاطره تیر ها و تیرباران هاست. تاریخ چکمه ها و چاکری هاست، خاطره گردن ها و خریطه هاست. این تاریخ، یک جمله بی نقطه است مانند جملات کافکا که پیش از نقطه گذاشتن، چندین حفره خون و چندین

ضربهٔ رعب انگیز خلق میکند.

من قلم میگیرم و مینویسم تا تاریخ وحشت و خاطرهٔ اعدامها و گلوله‌ها جاودانه بمانند. مینویسم تا مفهوم چاکری و جنایت از حاشیهٔ فراموشی لافل در اعماق متن‌ها آشفته شوند. مینویسم تا مسؤلیت پنهان سینه‌ها را به مسؤلیت تابناک انگلستان انتقال داده باشم، به قصه‌ی می‌آیم تا عظمت اعدامیان سیاسی در سکوت شب‌های اعدام، بی‌شمع و بی‌تلاؤ نمایند. مینویسم تا گذشته‌های خونین، مسکوت‌نمانند و موضوع گذشته در حال تکرار نگردد.

در شب اعدام، اعدامی میداند که چرا اعدام می‌شود ولی اعدامچی که دچار ازخودبیگانگی است نمیداند که چرا اعدام میکند. فهم اعدامی از هر عقیده‌ای که تراوش کرده باشد، درکی ست که سرانجام با اهدای خون به بیگانه‌زداپی و آزادمندی منتهی میگردد. فهم جلاد در هر موقفی که باشد چون مستقیماً از پرستش شوروی منشاء میگیرد، سرانجام به نفع شوروی و اسارت پرستی، حذف فزیزی دیگران و جنون منتج میگردد.

زندانی میفهمد که مرگ بخاطر آزادی ایستادگی و سرفرازی است و جلاد ثوری نمی‌داند که اعدام کردن بخاطر منافع بیگانه، چاکرمنشی و سرافکندگی است. اعدامی با وجود اینکه چشمان جسمش بسته است همهٔ زیبایی‌ها را با تمام عظمت و شکوه میبیند ولی قاتل با وجود اینکه چشمانش ظاهراً باز است هیچ چیز را حتا ارتباطش را با طناب اسارت دیده نمی‌تواند، دست‌های اعدامی در تلاؤی بسته بودن مانند دو شمع روشن در کنار هم میدرخشند ولی دستهای اعدامچیان جدا جدا در کنار هم بطور قات شده بروی نافها می‌پوسند، اعدامی سینه‌اش با تمام ابهت و روشنی آمادهٔ تپیدن و رگبار است ولی سینه و انگلستان مامور خاد، حزبی‌ها و مشاور روسی با تمام دنائت و لرزش در خروش گلوله‌های شبانه، ذلیلانه می‌خشکند. زندانی در لحظات اعدام مانند چشمه‌ی حماسه و

غرور فوران میزند و جلاد مانند آتشفشان جنایت بر خاکستر جنایت خویش فرو میریزد.

نکته زیبا و درخشان اینجاست که اعدامی به جرم پرسیدن و اندیشیدن و ایستادن میمیرد و زندانبان قرمز چشم، اندیشه و پرسش و ایستادگی را بطرز برده وار در گودال حماقت خویش دفن میکند. اعدامی بخاطری از سؤال و رگبار نمی ترسد که درباره اش تا پذیرش مرگ، قبلاً معتقد شده و اندیشیده است، جلاد حزبی بخاطری از سؤال و شلیک میترسد که هرگونه پرسیدن و اندیشیدن و استقلال را به قیمت بدست آوردن یک کاسه شراب و حق چاکری، باخته است. از همین روست که هر اعدامی ولو اعدامی خود انگیزته و بیسواد یا اعدامی متفکر و خلاق، ... با مرگ شفاف خود در مقام پرسشگر و اندیشنده و مستقل ارتقا میکند و جلاد حزبی در هر موقفی که باشد با امضای اعدام و اجرای امر اور، ناپرسا و نیندیشا و غیر مستقل باقی میماند. چگونه به این قناعت نایل شد که هر اعدامی، عاصی و اندیشنده است و چگونه به این فهم رسید که هر جلادی در شب های هولناک پلچرخی، چاکر است و بی اندیشه! همه این چرا ها و چگونه ها به خوانش قصه ها و قرائت متن بر میگردند. قرائتی که بتواند فهم را از درون بغرنج ها و پرسش ها بیرون بریزد.

خوانش نوین

خوانش نوین از ما میطلبد تا قصه های متن را بعد از پاشاندن و قطعه قطعه کردن، بدون در نظر داشت نیت مؤلف، اغوا و حضور سبز معانی، قرائت نمائیم. به همانگونه خوانش نوین از ما میطلبد تا نیت خود را نیز به حیث خواننده متن، در قرائت متن حلول ندهیم و از طریق بهم ریزی پیشداوری های از قبل آماده، بسوی فهم تازه پیش برویم. در قصه

اعدامی، خواننده، تولد می‌گردد.

قصه‌ها و خاطره‌ها، حادثه‌ها و تجربه‌ها، گفته‌ها و نوشته‌ها، مخزن آگاهی‌های پراکنده و هکذا آگاهی‌های منسجم ما را تشکیل می‌دهند. از روی گفتارها و نوشتارهای پیشین می‌توانیم به دریافت‌های جدید و فهم‌های تازه دست بیابیم. مهم این است که یک قصه‌گفتاری را چگونه می‌شنویم و یا اینکه یک بحث نوشتاری را چگونه قرائت می‌کنیم، موقعیت‌شنونده و خواننده، تعیین‌کننده‌گراف فهم و درجه‌رسیدن به حقیقت و تولید متن برتر است. یکی از فرازها یا فرودهای موقعیت‌مخاطب، درین نکته‌سپید نهفته است که این فرد به فضای نوشتار چگونه داخل می‌شود و افق انتظار و ذخیره‌هایش را چگونه و با چه شدتی در خوانش متن دخالت می‌دهد.

قرائت یک متن ساده و غیر مستحکم شاید به عرق ریزی فراوان ضرورت نداشته باشد و اما خوانش یک متن بعرج و مستحکم که یک متن موزائیک است (هگل می‌گفت وقتی که مینویسم عرق می‌کنم)، سعی و حوصله‌زیادی را می‌طلبد. فهم بعرج رنج می‌خواهد.

خواننده تا آن **بعرج** را که نوعی از **پرسش** و بهم‌ریزی است در نیابد، فهمش را ضربت زده است و فهمش در حدود آشنا شدن به اطلاعات ساده، گیر میماند و گراف دریافته‌هایش بسوی تکامل و تازگی دگرگون نمی‌گردد.

مهم این است که خواننده از طریق رویکرد به قطعات متفاوت در یک متن، به پرسش‌های مضمّر در متن دست پیدا کند نه به پاسخ‌های شفاف آن. پرسش است که بنی آدم را به سوی تفکر و اندیشیدن میبرد، پرسش است که آدمیزاد را برای پاسخ دادن تجهیز می‌کند. هر متنی بطرز دوسویه عمل می‌کند، از یک سو فاکت‌ها و معلومات را انتقال می‌دهد و از سوی

دیگر پرسشها را برای جستجوی پاسخ ها وضع می کند.

در ساده ترین متن های مستحکم، می توان موزائیک بودن و قطعه قطعه شدگی های نوشتاری را مشاهده کرد، در شفاف ترین متنهای ماندگار نوعی از کاوش و نقب زنی بسوی بغرنجی ها جرعه میزند. بامغز مسؤل و پرحوصله می توان آن بغرنجی پرسشگرانه را در اعماق یک متن پیدا نمود و از طریق حضور در پاشیدگی های ظاهری اش به فهم منسجم و ارتقایی نایل شد. پرسش و بغرنجی، همیشه چیزهای شفاف و سر راست نمی باشند، چیز هایی هستند منتشر در پهنای متن، متنی که در قطعات مختلف به انسجام میرسد. مخاطب نه با عرقریزی هگلی که اگر با گرمای پیش از عرق نیز، با متن درگیر شود، فرایند فهم به اندیشیدن رسیده است.

تمام بدبختی روشنفکر و تحصیل یافته افغان در همین نکته بسیار ساده، پنهان مانده است. روشنفکر ما تیارخور و بی حوصله است، ساده بسند و دیر جنب است، با انتظار دیرمانده به دیدار متن میرود. با بغرنج و پرسش سروکار ندارد، خودش نمی کوشد که از لابلای متن به کشف و انتزاع برسد، منتظر است که بدون یک اینچ حرکت ذهنی، پاسخ های مجانی مانند خوشه انگور پیش رویش آویزان گردد. . . روشنفکر اگر خود را از ساده انگاری فهم و اندیشیدن بیرون نکشد، کلافه هیچ بغرنجی را باز نخواهد کرد. در چنین وضعیتی لااقل کسانی باید بوجود بیایند که نوشته ها را بدون نیت مؤلف و بدون حُب و بغض پيشداورانۀ خویش، به شگرد مسؤلانه و غیر منفعل، قرائت کنند تا از این طریق زمینه ای برای متن های برجسته و ره گشا فراهم گردد و نسل های برومندتر، از چنگ اراجیف نویسی و چرند خوانی های مروج نجات بیابند.

بر گردیم

به شب اعدام

به خریطه های شماره دار

به مراسمی که می گوید از دار از یاران سربدار از رگبار

بلاک اول پلچرخی

بلاک اول، حمام گاز و کوره آدم سوزی است، قلعه ای که هم نماد پلشتی ها و چاکری ها و هم سمبول حماسه ها و قهرمانی های گمنام است. بلاک اول بلاک تحقیق و قربانگاه اعدامیان است. بلاک اول کانالی که شبانه به جهیل خروشنده خون در پولیگون منتهی می‌گردد، جهیل سرخ و هیبتناکی که از چشمه های خونین اتاق اتاق بلاک اول سرچشمه می‌گیرد. بلاک اول آتشکده ای است که کبریتش انگشت جلاد و هیمة سوختش را استخوان و روح زندانیان تشکیل می‌دهد.

بلاک اول آخرین نطع پولادین برای نعره الوداع و پدرو است. خریطه های شماره دار در منزل اول همین بلاک سر اعدامیان را محکم می‌گیرد و نمی‌گذارد که اعدامیان در روشنایی گلوله ها چهره های غضبناک جلادان حزبی را ببینند، چهره هایی که می‌خواهند حتا در شب های اعدام بوسیله اعدامیان دیده نشوند یعنی زیر پرسش نروند، اگر خریطه های سیاه بروی لشکری از زندانیان پوش نشود، جلادان ثوری باوجود اینکه از کشتار مخالفین شاد می‌شوند، به لحاظ روانی نمی‌توانند با ذهن آرام به سینه و شقیقه صد ها زندانی، بی آنکه لحظه ای اندیشیده باشند، فیر نمایند.

بلاک اول، صدا و جان زندانیان را می‌گیرد. بلاک اول اژدهای افتیده ای است که در دشت بتخاک، خون هزاران هزار زندانی بی گناه را می‌نوشد. در هر اتاقش چیغ اعدامیان موج میزند و در هر دهلیزش صدای پای جانباختگان نقش بسته است. غم و درد از تمام بلاک های پلچرخی در منظره خونین بلاک اول انتشار میابد، اعدامی ها را برای اعدام کردن از هر جایی به اتاقهای ترسناک این بلاک جمع می‌کنند. از صدارت، از زندانهای ولایات و بلاکهای پلچرخی.

بلاک اول به حیث حبسگاه، آزادی زندانیان را می گیرد، به حیث شکنجه گاه، انرژی زندانیان را میمکد و به حیث قربانگاه، زندگی زندانیان را می بلعد. بلاک اول یگانه مکانی است که کمیته مرکزی و رهبری خاد هر ازگاهی برای نذیره کردن لذت بدیدنش می آمدند. بیاد دارم که در زمستان ۱۳۵۹ سلطان علی کشتمند، جنرال رفیع، داکتر نجیب... در اتاقی که من بودم داخل شدند و ما که به احترام شان از جا بلند نشدیم، نپرس که بعداً چیه بر سر ما آمد... قسمت تکاندهنده و خونچکان تاریخ پلچرخي را ازدهای بلاک اول تشکیل می دهد، بلاکی که هر اتاقش مانند زیارت است در هر اتاقش عطر خونین اعدامیان پرتو میزند بلاکی که در روز خریطه مییافت و در شب خریطه می انداخت.

بلاک اول

افعی داغ

معبد یأس،

سنگر راز،

آتشفشان خون و خریطه و خاموشی .



این تعمیر سه منزله که در یک ضلعش خون و در ضلع دیگرش خاکستر، در منزل اولش اتاقهای استنطاق، در منازل دیگرش سکوت محبوسین است، نامش بلاک اول محبس مرکزی پلچرخی است. بلاکی که مخصوص شکنجه و مراسم اعدام است. افعی خونآلودی است که به دو قسمت یا به زبان زندانبانان حزبی از دو وینگ ترکیب یافته است.

وینگ شرقی

وینگ غربی

بلاک اول که شبهای اعدامش به علت حجم خون و پهنای رنج، درتصور بنی آدم نمی گنجد، این همه رنج، اینک به حیث یک قصه به حیث یک تداعی، به حیث یک ارجاع به حیث نشانه شناسی ها، خود را بر تصور مان تحمیل میکند. ما نمی خواهیم که بسوی رنج برویم این رنج است که بسوی ما می آید و خود را در خاطره های زخمی و فراموش شده بیدار می سازد.

وینگ شرقی دارای کوتاه قلفی های کوچک یک نفره و در صورت لزوم بالاجبار چهار پنج نفره است. وینگ غربی کوتاه قلفی هایی است برای دونفر اما به علت صیقی جای از ده تا پانزده نفر را در خود با فشار تلنبار میکند. تا آنجا که طی دوازده سال من شاهد بوده ام، تا آنجا که هزاران هزار زندانی شاهد بوده اند، هزاران هزار انسان آزادیخواه که بوسیله شبکه استخباراتی نجیب/ یعقوبی دستگیر و اعدام گشته اند در منزل اول همین بلاک، دستها و دهن ها و چشمهای شان بسته شده و با انداختن خریطه های سیاه بسوی رگبار برده شده اند.

وقتی که اعضای بیروی سیاسی و کمیته مرکزی حزب در برابر شبهای تیرباران با توطئه سیستماتیک سکوت کنند وقتی که اعدامچیان خاد و واد در برابر چنین شبهایی خاموش بمانند، وقتی که کی جی بی و ارتش چهل

در برابر خندقهای زنجیره ای دهن ببندند، مهتاب نازنین به سخن می آید، ستاره های کریم به شهادت بر میخیزند. مهتاب دلیر و ستارگان سوگوار یگانه شخصیت هایی هستند که بجای تمامی عاشقان عالم به حال اعدامیان هر دم شهید پلچرخى می گریند.

مهتاب میگرید

ستاره می نالد

نعش های مشبک

در خاموشنای پولیگون

در گودال های اساطیری چمنله . . .

در اتاق خونگیری، در عقب دیوار های بلعنده و خونین پلچرخى آرمیده اند.

دوم قوس ۱۳۶۲

به ادامه اعدامیایی که بوسیله روسها و پرچمی ها از شش جدی شروع شده بود (به ادامه اعدام های خلقی ها) و بلاانقطاع ادامه می یافت، اینک در شب دوم قوس ۶۲ زندانیان پلچرخى شاهد عجیب ترین و تکاندهنده ترین شبی می شوند که در تاریخ بلاک اول با این خونریزی اتفاق افتیده بود، در آن شب گمان می شد که کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق، شورای انقلابی، مشاورین و شورای وزیران قتل عام زندانیان سیاسی را دستور داده باشند.

شب دوم قوس ۱۳۶۲ اعدام فوق العاده گسترده ای را ثبت خاطره و تاریخ کردند، نزدیک به چهارصد یا چهارصد و چند زندانی را بعد از امضای فرمان بوسیله کمیته مرکزی حزب و تأیید مشاورین ارشد، فقط در یک شب اعدام کردند. هیچ زندانی ی زنده مانده ای شاید رقم دقیق اعدامیان

دوم قوس را نمیداند به جز هیأت رهبری زندان، رهبری خاد، رهبری محکمه اختصاصی، رهبری ریاست عمومی تحقیق، کمیته مرکزی، شورای وزیران و مشاورین ارشد و اضافه بر همه آنها پتروویچ پلیچکا سرمشاور ببرک کارمل.

اعدامی و جلاد های حزبی بطور دقیق میدانند که در شب دوم قوس چه اتفاق خونینی روی داده است. رهبری حزب دموکراتیک خلق میدانند که در دوم قوس به چه تعداد زندانیان سیاسی را اعدام کرده اند. اعدامی با سکوت های زلال به ابدیت پیوسته است و وجود ندارد که از دهن بستن و خریطه سیاه و رگبار قصه کند و جلادان حزب دموکراتیک خلق هم از ترس و شرم به قصه وگفتار نمی آیند پس چه کسی ماجرای دوم قوس ۶۲ را به ما روایت کند؟ زندانیان زنده مانده ای که داغ آنشب را با خود به بیرون انتقال داده اند.

لومری بریدمن غلام سخی

غلام سخی، زندانی شوریده حال قندهاری در قوس ۶۲ در منزل سوم وینگ غربی بلاک اول پلچرخی در انتظار اعدام خویش لحظه شماری میکند. غلام سخی بقول خودش در چهارده قندهار عقب زیارت نافع آغا چشم به دنیای حوادث گشوده است، این افسر جوان پیش از زندانی شدن، به حیث امر نقلیه میدان هوایی قندهار در کنار مشاورین و قطعات محدود شوروی! ، مصروف ذخیره کردن حوصله و شمردن جنایات مشاورین و مشاورپرستان بوده است.

مراسم اعدام با تمام هیبت خود روی می دهد، غلام سخی اینک به دوم قوس که درب آتشین اعدام است داخل گشته است و مانند صدها اعدامی دیگر در اتاق خود نشسته و اعدام شدن پیش از تیرباران را تجربه میکند.

شب دوم قوس که شب اعدام دسته جمعی است هر زندانی حس میکند که صدای پای چکمه داران مانند توتّه های بم در فضای اتاقها و صحن بلاک منفجر شده است . از ازدحام جلادان فهمیده می شد که امشب کانال خونی بسوی پولیگون باز می شود. هیچ کسی امید نداشت که زنده میماند. صدای نعره اعدامیان و چیغ جلادان از دهلیز و اتاق های پهلو شنیده می شد.

شبی که چند ساعت به مرگت مانده باشد چی شبی می تواند باشد؟ وقتی که بفهمی چند لحظه بعد دروازه باز می شود و ترا بسوی تیرباران میبرند، در ذهنت چه میگذرد؟ وقتی که یک جوان مجرد بداند که چشمش امشب برای ابدیت بسته می شود چه احساسی میداشته باشد؟ وقتی که یک اعدامی متأهل بسوی اعدام میرود مگر عاجلترین تصویری که در خیالش نقش می بندد چه تصویری است، تصویر بیوگی زن یا یتیمی اولاد؟ غلام سخی که میداند اعدام می شود درین شب در حافظه و قلب جوانش چه طوفانی برپاست؟

غلام سخی که صدای پای جلادان را شنیده است، آمادگی الوداع و رفتن میگیرد. در چنین وضعیتی، فقط قلب و سینه زندانی میداند که چه کشیده است، غلام سخی میداند که بعد از اتاق پهلو نوبت به اتاق او میرسد، غلام سخی در میان یازده زندانی همزنجیر بر فرش اتاق نشسته است و منتظر است که دروازه باز شود.

همینکه صدای اتاق پهلو خاموش گشت و دربش بسته شد، بعد از چند لحظه ای دروازه اتاق غلام سخی باز شد و جلادان یکه یکه با چهره های وحشتزده و درمانده داخل اتاق شدند. بمجردی که چند تای آن با هم در یک صف ایستادند، اگر برخسار شان میدیدی از چهره های شوم شان ترس و شرم بوضاحت پائین میریخت. زندانیان از جا برنخاستند. فضا پر از سکوت و هول بود. کله های جانیمان برای چند ثانیه خم مانده بود تا اینکه صدا های بی معنا و لرزانی از لب های کبود شان در هوا پیچ

خورد، همه شان از انتقال اعدامیان اتاقهای دیگر مالخولیا و هیستریک معلوم می شدند. جرئت ایستادن را بکلی از دست داده بودند. گویی معلوم نبود که کدام یک شان درین اتاق لست اعدامیان را می خواند.

خوجه عطا(قومندان عمومی پلچرخی) و شمس الدین(قومندان بلاک اول) و رزاق(آمر سیاسی محبس) در صف اول ایستاده بودند. دستهای شان را لکه های خون ترسناک تر از چیزی که بود نشان میداد، در آستین ها و برخی نقاط دیگر لباس های شان نیز لکه های خون تازه بوضاحت دیده می شد. این گونه خون ها در نتیجه مقاومت اعدامیان در حین دست بستن ها و خریطه اندازی ها ایجاد میگردید.

هنوز از ۱۲ زندانی هر زندانی منتظر نام خویش بود، هنوز هر زندانی در بین تصور مرگ و خود مرگ می جوشید که اولین نام را قومندان شمس الدین با لحن کشدار، وارخطا، فراموش ناپذیر و لرزانی خواند :

- غلام سخی
اعدامی با لحن آرام جواب داد :
زه یم

شمس الدین بی آنکه به چشمان عقابناک غلام سخی ببیند، در حالی که لکه سرخ پشت دست راستش را بر پتلون نظامی اش پاک می کرد گلویش را چند بار صاف نمود و آب دهنش را قرت نموده گفت:

- ایستاد
شو

لو لوده ولد و ولد ولد ولدیت دته بگو
بسیار زمان گرفت تا این جمله کوتاه بوسیله قومندان شمس الدین ادا شد.
غلام سخی حس می کند که باید ایستاد نشود، ترجیح میدهد که با جلدان

زبون از حالت نشسته پرخاش کند. غلام سخی بی آنکه از جا تکان بخورد بی آنکه در لحنش خدشه ای نمایان شود بعد از پرخاش کوتاهی اسم پدر و پدر کلانش را با آهنگ عجیب و غرور انگیزی زمزمه می کند ...

جلادِ لست خوان، جنون زده و پریشان بود، از بس که اعدامیان را از منزل دوم و منزل سوم به منزل اول انتقال داده بود، دچار وهم و کابوس گذشته بود، آماده کردن زندانی برای تیرباران، شمس الدین را به جانور بی شعور تبدیل ساخته بود جانوری که حتا نطق و بیان را از دست داده بود، از همینروست که دهنش بطور غیر ارادی باز می شود:

- ول

ول ولد

یتت

چچی چی چی بود؟

غلام سخی با شجاعت پرابهتی تکرار میکند:

ستا ژبه ریز دی ستا سترگی و رندی دی اعدام کیرم زه مگر داریری
ته

اینبار شمس الدین، که ظاهراً عصبی تر و هیستری تر از سائر جلادان معلوم می شد، حینی که قلم سرخش را می جوید، میخواست چیغ بزند که همت و صدا برایش کمک نکرد و برای چند لحظه جا بجا چُپ ماند و بعد خوجه عطا سکوت را شکست و مثل اینکه دهن جنازه را با فشار باز کنی دهنش باز شد:

- خا

خا خا خائن، نام

پد پد پدر کلانته صحیحی بگو محمد... یا غغلام...

اعدامی در حالی که مانند لاله بهاری میدرخشید، انگشتان دست راستش را برسم عصیان بسوی خوجه عطا باز کرد و نام ولدیتش را با صدای گیرا و فوق العاده رسا و مستحکم ادا کرد:

غازی محمد شریف خان

واژه غازی مانند بم اتوم، جلادان لرزان را منفجرتر ساخت، واژه غازی ماتم تازه و عظیمی را برای هیأت اعدام ایجاد کرد، برای چند لحظه اعدامچیان از گشودن لبها باز ماندند، فضا ساکت و بی حال بود، اعدامچیان جادو شده بودند، حک و پک، مانند بُت های سرگینی بی صدا و بی حرکت، با سرهای غلتیده کنار هم ایستاده بودند، غلام سخی که با ترکیب واژه غازی با نام پدرکلانش، شوروی پرستان را قبض روح ساخته بود، هنوز به چهره های زبون گشته جلادان می خندید که از میان جلادان، آمر سیاسی با صدایی که می خواست وحشت مصنوعی خلق کند، مانند چوچه خرس به وغ وغ افتید :

- غا

غا

غا

غا زرز زى ننه ننه نگو

غلام سخی از بندش زبان آمر سیاسی به خویش میباید، شب عجیبی بود، گویی که اعدامچی ها میخواستند که در پیشگاه غازی محمد شریف خان، در شرم و زبونی خویش یکه یکه بشارند.

قومندان عمومی پلچرخى خوجه عطا که سرجلاد جلادان بود و در بستن و کشتن تجربه دیرینه و خونینی داشت، از فرط جنون، پیهم أف می کشید، و به یکی از عساکری که در دهلیز ایستاده بودبا لحن خفه ای گفت که صاحب جان را صدا کن و در حالی که از لرزش لبها و دستهایش

ميشرמיד مى خواست كه وضعيت زبونانه و افتضاح آميز جلادان را بپوشاند، زور زد زور زد و با لحن مرده اى لبش باز شد :

- د

د

و

و

و طططنن — فو فو فو روش —

شايد قومندان خوجه عطا ميخواست كه فحش بدهد، اما واژه غازى دهندش را چنان بسته كرده بود كه واژه هائيش نيز مانند توتة هاى بم در هوا حرف حرف منفجر مى ماندند. آمر سياسى و شمس الدين در شرم قومندان عمومى دوباره ميشرميدند. قومندان عطا جرئت و انرژى لگد زدن را نيز از دست داده بود چون زمانى كه پائيش را بلند كرد كه بروى غلام سخي بزند، ناگهان گمان برد كه پاى روباه نمى تواند بر حريم ببر بالا شود از همينرو پائيش دوباره از هوا بطرز شرمنده اى بزمين غلتيد.

درين اثنا صاحب جان، با وضع ظاهرى شاد و خونين، مانند گرگ زخمى از پشت سر آمر سياسى جا باز كرد، پيش آمد و بى آنكه از قومندان و آمر اجازه بگيرد رخ به غلام سخي چيغ زد:

- و

و

و ظظيفففته ببببگو بى بى بى شرشر شر ف

اعدامى كه فضاي اسارت را به نفع آزادى تسخير كرده بود و ميدانست كه فحش جلادان مانند تف سربالا برخسار رنگ پريده خودشان مى افتد با صدائى رسا به صاحب جان جواب مى دهد:

تاسو خپله بى شرف ياستى ... زما وظيفه دقتدهار دهوايى ميدان نقليه

آمر

قومندان شمس الدین که لست را بدست داشت دیگر نه ولدیت و نه هیچ چیز دیگری را پرسیان نکرد و در حالی که دستهایش میلرزید نه با انگشتان که قلم را در مشت گرفته و روی نام غلام سخی علامت چلیپا گذاشت، کله اش را به علامت قهر جنباند و بعد از مکثی امر کرد:

- بر

بر

بر بر بر بر

خوجه عطا و آمر سیاسی از گپ مانده بودند، زنج های شان بسوی زمین خم گشته بود، شمس الدین کاغذ و قلم را از یک دست بدست دیگر بی اراده حرکت میداد، اعدامی هنوز ایستاد نشده بود که ناگهان صدای دسته جمعی بالا شد، صاحب جان و داکتر غیرتمل و یک کس دیگر مانند هوراهای دسته جمعی به کمک هم به ناله افتیدند :

- بر

بر

بر

بر

بر آ آ آ ی

اعدامی دلیر بعد از زهر خندی استوارانه از جا بلند شد، انگشتانش را برسم پیروزی مشت کرد. او چنان از جا برخاست که گفتی درخت کاجی از زمین برمیخیزد، گفتی که آفتابی از پشت کوه طلوع میکند، گفتی که آب نیلگون دریاست که با اولین موج، شط زلالین میکوبد.

غلام سخی زندانیان را یک به یک از زیر چشم گذراند و مثل پهلوانان

حماسی از جا برخاست. مانند همه آنانی که میخواهند ایستاده بمیرند، برای رفتن بسوی تیرباران ایستاد شد. خوجه عطا خود را از صف جلادان پس کشید و راه را برای غلام سخی خالی کرد مثل آنکه زاغ برای عقاب جا باز کند. اعدامی جوان زمانی که اولین قدم را بسوی دروازه گذاشت، اول بسوی جلادان نف انداخت و بعد آخرین حرف هایش را بطرز جاودانه ای از گلویش بیرون ریخت :

نر پسه دقرباتی دپاره ده
مرگ په کارمل مرگ په روسانو
ورونو خدای پامان
دیدار . . .

وقتی جملاتش تیز تیز ادا شد و هنوز به واژه دیدار بود که امرسیاسی با فحش تکه تکه اما جنون آمیزی دهنش را با دستش محکم گرفت و آمر خاد که می خواست با لگد در پشتش بزند که از وحشت زیاد خودش بزمین خورد، صحنه عجیبی بود، مدیر صاحب جان به کمک یک عسکر دستهای غلام سخی را در پشتش محکم گرفتند، غلام سخی درین اثنا از زیر دروازه گردنش را به شدت دور داد و نعره زد:

دیدار په آخرت کی

غلام سخی با ادای این جمله ناپدید گردید و او را جلادان بردند. غلام سخی به منزل اول بلاک اول برده شد جایی که قبل از او از منازل وینگ شرقی و غربی صدها اعدامی دیگر نیز در منزل اول آورده شده بودند تا مرحله دوم میکانیزم اعدام بالای شان تطبیق گردد، یعنی مرحله دست بستن و چشم بستن و به موتر نشاندن و رفتن بسوی مرحله سوم یعنی

تیرباران. غلام سخی را به این منظور به منزل اول پائین کردند و غلام سخی،

گام زنان راه خود گرفت
دست‌ها

در پس پُشت

به هم درافکنده،

از زحمی که در جان خویش یافت
سبک شد

و چونان قویی مغرور

در زلالی خویشتن نگریست *

درین شب درین اتاق، تقابل بین سلب و اثبات، مصاف بین اعدامی و جلاد در واقع تقابل بین حماسه و سقوط بین فضیلت و ردیلت بین آزادی و اسارت بین عصیان و چاکری بین افغان و روس بین زیستن و مردن بود که خود را بشکل تراژدی و مضحکه ثبت تاریخ میکرد. اعدامی با مرگ خود به زیستن ادامه میداد و اعدامچی های حزب دموکراتیک خلق با زندگی ننگین خویش به مردن ادامه داده و ادامه میدهند. حرکات و قیافه جلادان در شب دوم قوس با تمام هورا های شادکننده، حالت لرزنده و مسخره ای داشت.

مکالمه بین اعدامی و جلاد در پلچرخی مکالمه ای است که در یکسو صدای جلاد است که از فرط چاکری نمی تواند قدرت خود و نیروی سیستم اش را تثبیت کند و در سوی دیگر فریاد رسای اعدامی است که می تواند با پذیرش مرگ و اعتقاد به آزادی بر تناقض های حسی و فکری خویش غلبه کند. درین نوع مکالمات اعدامی در مقام پرسنده و اندیشنده قیام میکند و جلاد در موقف یک سادیست بی شعور و یک هستریست

درمانده.

معرفت اعدامی معرفت انسانی است معرفتی است که نه برای بقای زندگی خود که برای بقای آزادی و دادخواهی و خوشبختی دیگران شکل میگیرد و معرفت جلاد خبائتی است که با حس و مغز انسانی پیوندی ندارد، فرایندی است که برای حفظ بدن خود و بقای اسارت و خونریزی و بدبختی انسان بوجود می آید.

مکالمه بین جلاد و اعدامی، نا هماهنگی بین دو معرفت، بین دو حس و دو عاطفه را نشان می دهد. مکالمات اتفاق افتیده در زندان پلچرخی نشان می دهند که گاهی جلادان در گرداب تناقض بین دو تصور و تناقض بین دو حالت گیر میمانند. جلادانی که در کشتن انسان از اندیشیدن دور می شوند و با از دست دادن تعادل انسانی، با از دست دادن میکانیزم هنجاری مغز، با غوطه در خون خون خون، ریختن خون برای شان به شرط زیستن و عادت تبدیل می شود.

" نیاز زندانی به بقا قوی تر از میل به تنفر از شکنجه گر و جلادی است که در او تناقض بوجود آورده است" **

کشف روانشناسی سیندروم استهکلم

پنجم قوس

لحظه های دوم قوس با تمامت رنج و دردش گذشت، سوم قوس و چهارم قوس هم با طنین و خاطره تیرباران گذشت و اما در پنجم قوس ساعت ده صبح بود که در منزل اول وینگ شرقی بلاک اول حادثه باور نکردنی دیگری اتفاق افتید، کله غلام سخی اعدامی در عقب کلکین بالا شد که به دو تا زندانی به تفریح برآمده با آواز بلند می گوید :

- نام پدر کلانم غلط شده بود ، نمیفامم همیقسم برم گفتن

از مه روسها یک چند سوال دیگه هم کدن

پس تره همو شب کجا بردند؟

- همو شو که مره از اتاق کشیدن ده منزل اول بردند دانم را پلستر

کدن دستایم را پشت سرم با ریسپان لیلونی بسته کدن

و بعد چه شد؟

- اول خلطه سیاه نمره ۱۳۱ به سرم انداختند بعد به من گفتن که تو امشو

بجرم خیانت ملی و تخریب طیارات قوای دوست اعدام می شوی . . .

- شکر که اعدام نشدی ؟

- امروز به مه ابلاغ کدن که تو همو کس هستی که باید در دو قوس اعدام

میشدی به تمسخر گفتن که نام پدرکلانت صحیح شده است امشو اعدام می

شوی نمی فامم که خلطه نمره چنده ب سرم کش میکنن

خدا نکنه که اعدام شوی !؟

نی

نی

برای همیشه خدا حافظ

برای همیشه خدا حافظ

یاد تان نره که به همه کس بگوئید که غلام سخی ره چرا اعدام کدن قصه

مره به همه بگوئید

خدا حافظ

براستی که لومری بریدمن غلام سخی خان قندهاری را نه در شب پنجم قوس بلکه در روز پنجم قوس ۱۳۶۲ بسوی اعدام بردند و دیگر کله سرفراز غلام سخی نه در همان روز که برای همیشه از پشت هیچ کلکینی دیده نشد و مانند مسافر از کاروان مانده به صف شهیدان دوم قوس پیوست.

چند جمله اعدامی از اعدام مانده است که ما را از خریطه های شماره دار با خبر می سازد که ما را به چگونگی دست بستن و دهن بستن آشنا می سازد که ما را از ازدحام جلادان در شب اعدام مطلع میکند. جلادان رنگارنگ، از عسکر گرفته تا جنرال، از قومندان محبس تا عضو کمیته مرکزی، از آمر سیاسی تا مشاور ارشد، از آمر خاد زندان تا سرطیب بلاک دو، از مدافع انقلاب تا عسکر روسی، از ببرک و نجیب و صدراعظم تا پتروویچ پلیچکا. . . خریطه های شماره دار را می شناسند.

اما هنوز خداحافظی غلام سخی از پشت کلکین بگوش میرسد هنوز قصه اش در سینه همزنجیران زنجیر میگوید، قصه ی تابناکی که او را به پولیگون رساند، این قصه از شبی آغاز می شود که

نرسه له خان سره بوتله

"زما قصه تولوته ورسوی"، این یک جمله عادی نبود زندگی و مرگ غلام سخی مربوط به راز و رمز همین جمله کوتاه می شد این واژه ها آتشفشانی بود که آخرین حرف های دل شهید غلام سخی را به سوی آسمان فوران میداد. غلام سخی را بخاطر محتوای همین قصه اعدام کردند، قصه رازناک این اعدامی جوان برخسار تاریکی های میدان هوایی قندهار پرتو می افشاند. قصه اش قصه منحصر به فرد است. شهید سخی پیش از اعدام به همزنجیران اتاق گوشزد میکرد که من صد فیصد گذشته می شوم و روسها را چنان جزا نداده ام که مرا اعدام نکنند.

با هیجان و لحن غرورانگیزی قصه می‌کرد :

" امر نقلیه میدان هوایی قندهار بودم . میدان به دست روسها بود، ما افغانها در کشور خود مانند اتباع بیگانه زندگی داشتیم. هر روز روسها را میدیدم ولی هیچ وقت در برابر شان دست به عکس العمل و تخریب نزده بودم. با وجود اینکه شوروی بدم می آمد ولی دلم نمی شد که وظیفه را ترک بگویم. عضو کدام تنظیم نبودم یک مسلمان وطندوست و عادی بودم. سه ماه قبل از زندانی شدنم، یک شب نوکریوال میدان بودم که یک عسکر گریه کنان نزد آمد و با چیغی که هیچ یادم نمیرود گفت:

امر صایب! یک نرسه بردند، نرس چیغ و فغان می‌کد مدیر امنیت با یک روسی نرسه در جیب از شفاخانه گرفتند و به او طرف بردند نرس چیغ می زد

وقتی گریه و احساسات عسکر را دیدم دفعه‌تاً دگرگون شدم نمیدانم چگونه شد که چیغ نرس مرا نیز اینگونه آتشین ساخت، تمام وجودم از خشم میلرزید و به شکل عجیبی به هیجان آمده بودم، حوصله ام خلاص شده بود با همو عسکر در موتر جیب نشستم و بطرفی که مدیر امنیت و روسی نرس افغان را بزور برای عیاشی برده بودند، رفتم و هر چه تلاش کردم که آنان را پیدا کنم موفق نشدم در مدیریت امنیت سر زدم اما نبودند و در چند شعبه دیگر نیز رفتم ولی پیدا نشدند، دلم می شد که همان شب نه با مکروم بلکه با کلشنکوف، اول مغز مدیر امنیت را باد باد کنم و بعد هرچه روس پیش رویم بیاید با لای شان ضربه کنم . ولی نشد که نشد تا نیمه شب در پلان بودم که چگونه انتقام زن افغان را از مدیر امنیت و روس بگیرم زمین وزمان جایم نمیداد هزار و یک نقشه در ذهنم می آمد و من با تفنگچه ام این طرف و آن طرف قدم می‌زدم . فضا چُپ و ساکت بود اما در دلم می‌گشت که امشب یک طوفان آتشین اینجا بپا خواهد شد.

نمیدانم که چرا نرس افغان برایم اینقدر مهم شده بود من روسها را هیچ وقت از زیر دل دوست نداشتم و از روی زمانه خود را طرفدار نشان میدادم. نرس که اصلاً خویش و قوم من نبود ولی درین شب برایم مانند وطن، ننگ و ناموش شده بود هر لحظه که در ذهنم چیغ و فغان نرس و دستهای روسی مجسم می شد از غیرت میکفیدم و منفجر می شدم. هیچ چیز در نظرم نمی آمد به جز مظلومیت نرس افغان و تجاوز مرد روسی با مرده گاوی مدیر امنیت. معلوم نبود که اگر آنان را میافتم اول روس را می کُشتم یا مدیر امنیت را. اگر مدیر امنیت راه جوری نمی کرد روسی جرئت نمی کرد که بالای نرس افغان تجاوز کند. مدیر امنیت بود که دست روس را بدامن نرس آلوده ساخته، روسی و مدیر امنیت به جنایتی دست زده بودند که برای من قابل بخشش و فراموش کردن نبود. احساساتم لحظه به لحظه بیشتر میشد و من از کنترل می برآمدم.

بعد از فکر های زیاد به این نتیجه رسیدم که باید یک ضربه بسیار قوی به روسها و مدیر امنیت و کسان دگر بزنم، بزودی در دل همان شب، در ساحه طیارات روسها، یک قسمت را تا آنجا که توانستم مین کاری کردم و بعداً با اعصاب آرام آن جا را انفجار دادم .

طوفان فرا رسیده بود آسمان میدان پر از آتش و دود شد. وقتی به چشم خود دیدم که طیارات روسها آتش گرفته اند یک مقدار عقده دلم کم شد در آن شب ندانستم که چند طیاره حریق شده است شعله های بزرگی که از محوطه روسها بالا می شد برایم بسیار دلپذیر و خوشایند بود .

البته حینی که به سوختن طیارات میدیدم مدیر امنیت و قومندان میدان هم در ذهنم می آمد کوشش کردم که به جزای مدیر امنیت این چوکره بی وجدان روس، هم برسم و قومندان روس پرست را هم زنده نمایم ولی مؤفق نشدم . دود در آسمان بود و صدای وارخطایی روسها و صدای بدو بدو حزبی گگ ها را میدیدم و در تمام حالات بدنبال این بودم که با

تفنگچه ام مغز چندتا روس و چند تا روس پرست را نیز منفجر کنم که نشد. فکر فرار هیچ در ذهنم نبود هی تلاش داشتم که آدمها را به جزای اعمال شان برسانم و بس .

. . . همان شب دستگیرم کردند و در تحقیق خاد فهمیدم که ۲۰ فروند طیاره روسی را حریق کرده ام در حالی که در میدان هوایی قندهار پیش از انتقال، تا آن لحظات، نابودی ۱۶ طیاره زمزمه می شد.

چینگ نرس یک چیغ عادی نبود پاسداری از عزت نرس برای من به قیمت اعدام خودم تمام می شود و برای روس تجاوزگر به قیمت تخریب ۱۶ یا ۲۰ فروند طیاره جنگی و برای مدیر امنیت و حزب دموکراتیکش به قیمت بدنامی ابدی "

آری،

قصه شهید غلام سخی قصه حقیقتی است که در آن یک افغان باشرف و یک روس تجاوزگر در خزان سال ۱۳۶۲ به نبرد رویاروی بر میخیزند. نبردی میان افغان - شوروی، غلام سخی درین نبرد به نماد مقاومت یک افغان سنتی تحول میابد و روس بلهوس، نماد خشونت و تجاوز را به بهترین صورت بنمایش میگذارد. منصبدار جوان نه بر مبنای آگاهی ملی که به اتکای غریزه ملی و احساسات سنتی در مقابل روس بدفاع استوار بر می خیزد، بدفاع زنی که به حیث نرس در شفاخانه میدان هوایی قندهار مشغول تداوی زخمیان حزبی و دولتی است. غلام سخی با ریختن خون خویش از بی غیرتی مدیر امنیت و تجاوز روس انتقام میگیرد .

تجاوز ارتش روس در افغانستان اینک برای سخی در تجاوز جنسی یک روس بر یک زن افغان استحاله می کند. در جنگ آزادیبخش ملی، دفاع حسی و عکس العمل غریزی نوعی از حرکت های خودانگیخته است، پله های اولیه مبارزه بسوی آزادی است. منتها در چنین اتفاقاتی جای مبارزه

آزادببخش بوسيلهٔ غريزهٔ انتقام پر ميگردهد. اگر براي غلام سخي زمينهٔ فرار از حادثه مهيا مي شد و پايش به قله هاي كوه و دامنه هاي تبديد ميرسيد شايد بزودي از سطح مبارزهٔ ابتدائي و غريزي (غيرت سنتي) به مرحلهٔ نبرد آزادببخش و آگاهانه ارتقا ميكرده.

شهيد غلام سخي مانند هزاران جوان پرشور اين سرزمين از غيرت و شهامت قابل تحسینش، گرفتار زنجير شد و در كنار چهار صد اعدامي ديگر دريك شب دوم قوسي خريبهٔ سياه شماره ۱۳۱ را پوشيد و در پنجم قوس به سوي پولیگون رفت.

مدیر صاحب جان

زندانيان بلاك اول بياد دارند كه رهبري پلچرخي به علت كمبود اعدامچيان ايدئولوگ و عقيدتي، عده اي از حزبي هاي دوآتشه را از كميتۀ حزبي شهر كابل به حيث مدافعين انقلاب براي دست بستن و پوشاندن خريبه هاي سياه در بلاك اول جابجا كرده بودند، كسي كه دست غلام سخي را بسوي پشتش محكم گرفته بود صاحب جان مشهور به مدير صاحب جان يكي از همين حزبي هاي مدافعين انقلاب بود. برخي از اين حزبي هاي مدافع انقلاب هم اكنون به حيث تحليل گر، ژورناليست و كارشناس سياسي، يعني از طريق اعدام با پخته، مشغول خريبه دوزي و خريبه گرداني ميباشند.

صاحب جان اين مدافع پرشور انقلاب به حيث كادر حزبي در بلاك اول پلچرخي ماموريت جلادي داشت. اين جاني جلوه فروش، در قيافۀ يك شخص مطلقاً بي عاطفه، چكمه هاي روسي بلند مي پوشيد و زندانيان را دشمن ايدئولوژيك خویش تعريف ميكرده. از سر و صورت صاحب جان در روزهاي عادي خلق تنگي و نكبت ميياريد و لي در شب هاي اعدام به شخصيت شاد و حقيقي تبديل مي شد. در شبهاي اعدام، ريشش را

صاف می‌تراشید لباس پاکیزه به تن میکرد و از چشمانش شادی و از دهنش قهقهه فوران می‌زد. کسی بیاد ندارد که مدیر صاحب جان به جز در شبهای اعدام، در شبهای عادی خنده کرده باشد؛ چشمانش بدون رگه‌های خون دیده شده باشد و لبهایش بدون پرتاب واژه‌های بی‌معنا و تحقیر آمیز.

مدیر صاحب جان با هیأت اعدام، غلام سخی را مانند صدها اعدامی دیگر، به منزل اول انتقال میدهند تا در اتاق مخصوص (اتاق جلسات، اتاق خون‌گیری، اتاق تشریفات اعدام) مراحل مقدماتی اعدام را بالایش تطبیق نمایند:

دست‌هایش

را بر پشت ببندند

دهنش را پلستر بزنند

خریطه نمره دار را بر سرش ببندند

هیرارشی چهره‌ها

چه کسی می‌داند و یا شنیده است که در دوم قوس بعد از خروج از کوته قلفی‌های بلاک اول بر سر اعدامیان چه ماجرای هولناکی برپا گشته است؟ هیچکس نمیداند فقط خود اعدامی حس کرده است که مراحل مقدماتی قبل از رگبار اینگونه تشریفات تحقیرآمیز را دربر می‌گیرد. اعدامی کودک، اعدامی جوان و اعدامی پیر میدانند که این تشریفات خونین بوسیله هیأت ویژه‌ای در دل شب دوم قوس، دور از انظار مردم برگزار گردیده، آری هیأت و مجریان ویژه اعدام:

قومندان عمومى پلچرخى/ خواجه عطا محمد
 Грибоедов Михайлович مشاور ارشد پلچرخى/
 قومندان بلاک اول/ شمس الدين پنجشیری
 مدافع انقلاب/مدیر صاحب جان
 قومندان بلاک دو/ سرور هراتی
 قومندان تولى اعدام/حنيف شاه خلقی
 آمر سياسى محبس/ عبدالرزاق عريف قبل از وی هوتک
 سرطبيب پلچرخى/ داکتر غير تمل خلقی
 آمر خاد بلاک یک و دو / ... و سيد اکرام
 معاونين آمریت خاد/غفور پروانى و زمري از قره باغ کوهدامن
 نماینده کمیته مرکزی حزب
 نماینده شورای وزیران
 نماینده محکمه اختصاصی
 نماینده ریاست عمومی خاد
 نماینده ریاست عمومی تحقیق

ضمایم اعدام:

عساکر و افسران امنیتی
 عساکر و افسران امنیتی روسی
 گروه مخصوص رگبار
 دربیوران موتر های انتقال دهنده
 بولدوزر کاران در پولیگون

این موجودات هستریک، در قیافه هیأت حزبى و دولتی در سیمای
 مامورین اعدام، در شب دوم قوس ۱۳۶۲ بیشتر از چهارصد زندانی را،

از شام تا نیمه های شب، به جرم مخالفت با حضور شوروی، به جرم بیگانه ستیزی و عدالتخواهی بعد از تطبیق مراحل تشریفات تحقیرآمیز بسوی اعدام بردند و سینه ها و شقیقه های شانرا در چند دقیقه غرقه در خون ساختند.

از تمام بلاک اول (سمت شرقی و سمت غربی) در آن شب، زندانیان محدودی باقی مانده بودند. از اتاق غلام سخی ۹ اعدامی دیگر را نیز خریطه پوشانیده و به دیار پولیگون نشینان بردند و از دوازده زندانی فقط یکی دو نفر آن زنده مانده بود تا قصه شهامت غلام سخی ها را به بیرون انتقال بدهند. از تمام اتاقهای خالی شده عطر جانباختگان به بیرون می تراوید. صبح سوم قوس معلوم شد که اتاقها همگی از حضور گرم بنی آدم خالی شده اند. مرگ چهارصد اعدامی را در لابلای سطر ها خواندن کار آسان است اما وقتی که چهارصد زندانی را در زیر یک گور خونین چهارصد نفره ببینی تا آخر عمر دچار کابوسی میمانی که در روانشناسی بنام ضربت بعد از سانحه یاد می شود .

توئی که پشت تو میلرزد از تصور مرگ
منم که زندگی دیگری است
اعدام

جلاد و اعدامی

ما نسل زندان گزیده ایم نسلی که می خواهد صدای تیرباران و آوای زنجیرش را به تاراج نبرند. جلادان اگر دیروز تلاش میکردند که صدای زندانیان را با گلوله ها خاموش سازند، امروز نیز تلاش میورزند تا صدای پولیگون نشینان و جرس گلوله باران را خاموش نگهدارند. وقتی

که یک قربانی صدای سینه خود را مینویسد، جانیان حزب دموکراتیک خلق مانند مومیایی های تیره و وحشتناک، از مغاک های خونین بر میخیزند و با باز کردن دهان های خونآلود شان از خاطره کشتار، هنوز هم بی آنکه به اعتراف و عذرخواهی روی بیاورند، میخوانند گراف و دایره هسترسم را تکمیل می کنند.

روانشناسی جلاد بما تشریح می کند که جلاد شکست خورده میل دارد تا در همه جا در قیافه شهید و معصوم ظاهر گردد. همذات شدن جلاد با شهید همان ترس و خشونتی است که از ذخیره های پر خون ماضی به ذخیره های متضاد آن سوق میابد. از سقوط جانیان ثوری سالیان دراز میگذرد. دیربست که تفاوت بین جلاد و اعدامی، بین شکنجه گر و زندانی کمرنگ گشته است. چاره ای نداریم مگر اینکه با نوشتن و نوشتن و فقط در حریم متن نگذاریم که تفاوت بین جلاد و اعدامی، بین شکنجه گر و زندانی مخدوش بماند.

فراموش نکنیم که جانیان حزبی از بس که در تجربه شکنجه دادن و کشتن غوطه ور بوده اند، ساختار وجود شان فقط در میکانیزم تعرضی و سالب، خلاصه میشد. حالا هم که اینجا و آنجا خود را در کرکتر های جعلی به نمایش میگذارند، در واقع مرحله دیگری از سلب حق و تجاوز بر حریم دیگران را به شیوه نرمتر تکرار می کنند.

وقتی که یک حزبی هر صبح شکنجه کند، هر بعداز ظهر تحقیر کند و هر شب اعدام کند، وقتی که یک حزبی هر صبح تصمیم کشتن بگیرد، هر بعد از ظهر اعدام را فیصله کند و هر شب بر مکتوب اعدام امضاء نماید، بخودی خود پیداست که این تجربه و این روزمره گی خونین، آدمی را به جلاد تبدیل می کند. چنین استمرار و چنین تجربه ای حتا یک منصفدار غیر ایدئولوژیک، یک عسکر بیسواد و یک حزبی بادآورده را نیز به قاتل و جنایتکار حرفوی تبدیل میکند. وقتی که جنایت کردن به کار روزمره

تبدیل شود، مامورین تصمیم گیرنده و اجرا کننده اش، روز بروز به ماموت های معتاد و ضحاک های مغز خور تبدیل میگردند، آدمهایی که آهسته آهسته از آدمیت فاصله گرفته و به جانوران خونریز تبدیل میگردند...

دهن بستن، دست بستن، خریطه پوشاندن، توهین کردن و ابلاغ کردن حکم اعدام، ترکیبات متضادی است که در دو موقعیت به دو شکل درک میگردند. موقعیت تدافعی و موقعیت تعرضی.

موقعیت اعدامی مخالف شوری و موقعیت جلاد حزب دموکراتیک خلق. موقعیت زندانبان و موقعیت زندانی. جانی با اجرای این جنایت قهقه انقلابی سر میدهد و زندانی با پذیرش مرگ نعره جاودانی حک می کند. معنای مرگ برای زندانی، زلال شدن در خویشتن خویش و رفتن بسوی حماسه و آزادی است در حالی که اعدام کردن برای جلاد بیرون شدن از آدمیت و ورود به سرزمین بربریت و بربادی است .

موقعیت هاست که خود را بدون دخالت جانبی در دل تاریخ تفسیر میکنند. اعدامهای مستمر و سیستماتیک، به لحاظ حجم و ارتفاع خشونت، بیشتر از هر سلطنت و هر جمهوری در قرن بیستم افغانستان به سیطره دستنشانده و خونین خلقی/پرچمی تعلق میگیرد. . . مطالعه جز به جز تشریفات هولناک اعدام به سادگی می توانند وجدان هر جنایتکار چنگ بروت و جنایتکار پیک طلایی را زیر پرسش ببرد و هر پرسشی نه مانند شمشیر داموکلس که مانند شمشیر ملا مشک عالم بر گردن های خمیده شان تا ابدیت آویزان بماند، نه تنها بازماندگان شهدا که نسل های برومند فردا نیز می خواهند بدانند که در شکنجه و اعدام مبارزین و گلهای سرسبد این مملکت، کدام نهاد ها و چهره ها که بطور مستقیم و حضوری، با چه دبدبه و درجه ای سهم داشته اند :

رئيس عمومى خاد/ دوكتور نجيب الله
 وزير وزارت امنيت دولتى/ جنرال غلام فاروق يعقوبى
 رئيس خاد نظامى/ جنرال حسام الدين حسام
 رئيس تحقيق خاد نظامى/ حبيب الله جلالزوى و مستنطقين
 رئيس عمومى اگسا/ جنرال اسدالله سرورى و مستنطقين
 رئيس عمومى كام/ عزيز احمد اكبرى+اسدالله امين و مستنطقين
 مديريت هاى ولايتى اگسا و كام/مديران
 رئيس عمومى تحقيق خاد و واد/ جنرال عبدالغنى عزيز
 معاون اول رياست عمومى تحقيق خاد و واد / جنرال قاسم عينك و
 مستنطقين
 رئيس محكمه اختصاصى انقلابى/ قاضى القضاة كريم شادان و قاضيان
 لوى خارنوال اختصاصى انقلابى/ خارنوال حشمت كيهانى و خارنوالان
 رياست هاى خاد و واد/ رؤسا و مستنطقين
 مشاورين كى جى بى
 تصميم گيرندگان اعدامها
 يعنى كميته هاى مركزى و كابينه هاى حزبى و شورا هاى انقلابى



كسانى كه در زندان صدارت در زير قهقهه هاى كشتمند، نجيب، شادان، كيهانى، جنرال غنى و مشاورين بر سر زندانيان خريطه هاى سياه ميرىختند و جلادانى كه در پلچرخى در زير خنده هاى مرگ آفرين كميته مركزى و كى جى بى بر گردن هاى زندانيان خريطه هاى شماره دار مى

انداختند، اینک زمان و مکان در زیر پاها و جسد های شان به جهنم سرد تبدیل گشته است . سرود سرنوشت در گوش هر یک شان به ریتم دگر بُف می شود.

بیاد داشته باشیم که شرم بیشتر از خودشان عمر می کند، با چهارده سال جنایت و خیانت اینک قیمتش را در ذهن عامه به ارتفاع چهارصد سال رسوایی می پردازند. طولانی شدن شرم و رسوایی یگانه چیزهایی اند که می توانند در لحظه های جاری بر سر و روی ساکتِ جانیان حزب دموکراتیک خلق موج بزنند.

رئیس خاد/رئیس جمهور در شب ۲۷ حمل ۱۳۷۱ در حالی که یاسین شریف را بجای برادران کارامازوف در بغل جیب مانده است در میدان هوایی کابل با خنجر خونین اسمردیاکوف *** زخم ناسور میخورد.

جنرال یعقوبی وزیر امنیت دولتی و معاونش جنرال باقی در ۲۸ حمل، در سوگ قصاب خاد و رئیس جمهور فراری، با تمام ذخیره های دلیل و با دستهای آشنا در نکتایی های بنفش به دار خودکشی آویخته می شوند.

قاضی القضاات کریم شادان بعد از دوازده سال خریطه دوزی و امضای حکم اعدام اینک در زیر کاج هشت ثور، دست بریده اش را در گلوی هورا گوی خویش چنان فشار میدهد، که قاضیان باقیمانده اختصاصی اش، یک بلست غار خیالی را به قیمت بی غیرتی و سر زیر برف کردن میربایند.

خارنوال حشمت کیهانی که تمام عمر برخسار متهمین با چشم برزنی می دید بعد از اخراج از کانادا پیش از آنکه به سیول برسد با خود کشی خویش در سال ۱۹۹۶ در هالند، در واقع قیمت نعره های سرخ و دعوا های سیاه تلویزیونی اش را بر دامن کی جی بی قی کرده است .

جنرال حسام الدین و حبیب الله جلالزوی در زندان هاگ، به نیابت از تواریش ها و ریش ها، بجای شاه شجاع کوچک و پترویچ پلیچکا، ۲۱

سال را قصیده پخته می کنند تا تفاوت بین نعرهٔ تکبیر و هورای کبیر را به جهنم نشینان کمیتهٔ مرکزی بزبان دوزخیان روی زمین ترجمه نمایند.

اسدالله سروری چندین سال است که در زندانهای زنجیره ای، به پنهان کردن لست چهارده هزار اعدامی در زیر پکول خویش پرداخته و اینک در زندان صدارت جایی که هزاران هزار را خودش سربه نیست کرده است، در انتظار پشم و پاداش، کتاب کلیله و دمنه را از زبان سانسکریت به رسم الخط آگسا ترجمه می کند تا قاضی های دموکرات فرق بین باغ وحش و باغ نعش را از این بیشتر فراموش نکنند.

جنرال عبدالغنی عزیز بعد از ۱۹۹۲ بجای لمیدن بر سرمه ریگ بحیرهٔ سیاه اینک در شرارهٔ شن های مونشن جرمنی لمیده است، این شکنجه گر پیر در زیر سقف خاطرات صدارت، تلاش دارد تا کتاب دوزخ دانته و ناپلیون صغیر هوگو را بشیوه دوزخ سنایی منظوم گرداند.

عزیز احمد اکبری در زیر تعمیر زمستانی پارلمان اروپا در شهر ستراسبورگ با نام جعلی سُرناى کارگری استخباراتی مؤسسه را برای آن از لب گشادش بگوش اسدالله امین پُف می کند که هویت و کشتار های حقیقی اش مانند زبان مرده در کام بماند.

براستی که شرم نسبت به عمر شان بیشتر عمر خواهد خورد. شرمی که یگانه دستاورد نبوغ شان را ثبت رسوایی میکند. شرمی که به حیث شرم در خویش میسرمد که چرا بر سر چنین آدمهایی شرمیده است.

روشنفکری که امروزه می خواهد خود را در زیر قذیفهٔ قوم و زبان و مذهب و خرده هویت هایی از این دست پنهان کند، فراموش نکند که قاتلین زندانیان سیاسی در صدارت و پلچرخى، در درون یک هویت بزرگتر دست به جنایت زده اند. . . جانیان بدون درنظر داشت ملیت و زبان و مذهب، مراسم اعدام را بالای اسیران تطبیق کرده اند. اگر تیغ خونچکان جلادان حزبى قومیت و هویت های کوچک را نمی شناخت،

اعدامیان نیز بدون تفکیک قوم و زبان بی آنکه در خرده هویت ها سرازیر باشند، با صدای مشترک و با هویت عمومی یعنی مقاومت در برابر بیگانگان بزیر تیغ و گلوله باران رفته اند.

در زیر سیطره حزب دموکراتیک خلق جلاد تاجیک، جلاد پشتون، جلاد هزاره، جلاد ازبک جلاد روسی همه گی با دستهای مشترک، با هویت های مشترک با ذهن های مشترک و هورا های مشترک، زندانیان را به گودالهای مشترک میغلطاندند. گودالی که در آن شهید پشتون، شهید هزاره، شهید ازبک، شهید بلوچ و شهید تاجیک در کنار هم، بروی هم و برای هم بطور مشترک سرازیر بوده اند.

امروز بیشتر از هر کسی جلادان خلقی و پرچمی کاریکاتور های خونین خویش را در زیر چتر قومی و سمتی و زبانی پنهان می سازند، بیشتر از هر معصومی درفش قوم بازی را بر دوش گرفته اند، این هزینه های دروغین را برای آن می پردازند که جنایات بیرقی، پنهان بمانند، که جنایات زمزمه دار مسکوت بمانند، که اگر بتوانند با پس زدن جنایات حزبی به قومیت غیر حزبی سقوط نمایند.

حلول در خرده هویت ها به لحاظ روانی نوعی از جستجوی پناگاه های تازه است، پناهگاهی که بدیلی بر پناهگاه اول است، هر شکستی موجبات هویت های بزرگ را ویران می کند و آحاد جامعه را بسوی کوچک سازی هویت ها سوق میدهد، اما کوچک شدن حزبی های چنگ بروت و پیک طلایی در درون هویت های قومی از یک سو به حیث یک واکنش ناخودآگاه روانی است و از سوی دیگر یک کنش آگاهانه است تا افکار عامه را در پرده فراموشی و سکوت پوش نمایند، دیربست که ذهن جنگزده و شکنجه شده مان با حلول در قوم و زبان و سمت اینک بطرز دیگر مورد سانسور قرار داده می شود.

دیروز جنایت حزبی، قوم و زبان و ... نمی شناخت، جنایت حزبی بر ضد هویت های کوچک عمل می کرد. چون قصدش یکسان سازی هویت ها بود، درین تفکر گروه های قومی، مذهبی، زبانی، فکری، جنسی و طبقاتی برمحور دستور حزب و فرمان مشاورین بسوی یک هویت شدن یعنی "حزبی شدن" و "سویتست شدن" پیش میرفتند. ولی اینک که "هویت کلان یعنی حزبی سازی جامعه" به دریای خون منتهی شد، خون آورانش دوباره به فکر حلول در هویت های کوچک سرازیر مانده اند. فراموش نکنیم که تمامی آنانی که بوسیله گلوله و قمچین هویت ها و صدا های متفاوت را از بین میبرند، با اندک تفاوتی در جای پای حزب دموکراتیک خلق پای میمانند.

اگر سید عبدالله خلقی قومندان پلچرخی در زمان ترک/امین در درون دهلیز های بلاک دو با تفنگچه اش خون زندانیان را بر فرش اتاق و دهلیزمیربخت اینک خوجه محمد عطا قومندان پرچمی در زمان ببرک/نجیب در بلاک اول خون اعدامیان را برای تداوی زخمی های روسی در پوتل خالی شده و دکا میریزد. اگر کابینه و کمیته مرکزی خلقی با پوزانوف و اگسا و کامش، خیلی سازمانیافته به محکمه های صحرایی پرداخت و دست به سرکوب و کشتار های دسته جمعی برد، کابینه و کمیته مرکزی پرچمی با جنرال گروموف و پتروویچ و خاد و وادش به ادامه جنايات خلقی با تطبیق سرکوب بی پهنا و سیستماتیک، هزاران هزار انسان عاصی و قیام کننده را به گور های دسته جمعی سوق داد. اینک پس از این همه جنایت و کشتار وقتی که جغد های پیر سکوت نمایند از عقابان جوان نباید پرسید؟

عقابان کوچک!

گور شهدای من کجاست؟

در دنباله دامن من

چنین گفت خورشید

در گلوگاه من
چنین گفت ماه

* مرگ ناصری - احمد شاملو

** انسان، شکنجه و ناهماهنگی بین دو معرفت/ص ۷/ دکتر نور قهاری
*** اسمر دیاکوف یکی از چهره های حرامزده در رمان داستایوفسکی
(کارامازوف) است . این رمان زندگی ننگین فنودورکارامازوف را که یک مرد
فاسد و هرزه است با سه پسرش (میتیا، ایوان و آلیوشا) و یک پسر حرامزاده
اش (اسمر دیاکوف) با تمام ریزه کاریهایش تشریح میکند.

استنطاق

شما درین نوشتار با روانشناسی شکنجه مواجه هستید منتها نه از طریق واژه های مسلکی و منسجم بل از طریق قصه های ملموس و تجارب زیسته شده قصه گوی خاطراتی از تحقیر و رنج در اتاق های تحقیق **خاد**

شکنجه خاد رویداد وحشتناک و لرزاننده است که در تجربه منحصر به فرد خود را پنهان می سازد. هرچند سخن زدن و یادآوری از شکنجه های اتفاق افتیده در شکنجه زاران خاد، برایم شکنجه شدن بطریق دگر است اما نه حماسه رنج که رنج حماسی نمی گذارد که مانند شکنجه گر در باره حوادث بزرگی که در اتاق های کوچک روی داده است سکوت نمایم. قصه یک صد و یک شب شکنجه، قصه و رنجی است که در اتاقهای استنطاق خاد در صدارت اتفاق افتیده است.

تا هنوز شکنجه های دوازده سال و چهار ماه خاد(دوره پرچمی) به حیث یک پدیده هولناک مورد پژوهش قرار نگرفته است. پژوهش، روند سیستماتیک جمع آوری و تحلیل و نقد داده ها و معلومات است بشرطی که تحلیل فاکت ها سطح دانایی در باره پدیده معین را تکامل بخشد بطریقی که نتیجه مطالعه پژوهشی به کشفیات تازه، نگاه های تازه و راه حل های تازه منتهی گردد. شکنجه در تاکوی های خاد، یک مسأله و یک پدیده ای معین است که روانشناسان می توانند با استفاده از رنج هایی که زندانیان قصه میکنند، دست به تحلیل و سرانجام به کشفیات تازه و حل بفرنجی

های روانی برسند.

شکنجه به حیث یک پدیده در حوزه روانشناسی، بعد از تجربه آدم سوزی گشتاپو در آشویتس، به یک پژوهش نوین و دریافت های تازه تر تبدیل گشته است. تا قبل از تجربه آشویتس، شکنجه شناسی در مورد راز و رمز مقاومت و ضعف روحی و بدنی زندانی چیز زیادی نمی فهمید، بعد از شکست هتلر و نازی بود که زندانیان زنده مانده آشویتس، مانند مواد خام (از طریق مصاحبه مستقیم و از طریق مطالعه خاطرات شان)، مورد مطالعه شکنجه شناختی قرار گرفتند، روانشناسان و فزیولوژیست ها دریافتند که در مواقع خطر، مغز زندانی به ترسحاتی اقدام میکند که سطح انرژی ذهنی و انرژی بدنی بالا میرود و برای مقاومت آماده می شود. دریافتند که با قرار گرفتن زیر شکنجه های مرگبار **میگانیزم دفاع از خود** چگونه در **مغز** زندانی بطور اتوماتیک جریان میابد. مطالعه کردند که با وارد شدن اولین ضربه های مهلک، در **ذهن** زندانی چه تعاملاتی رخ میدهد.

شکنجه شناسی به ما تشریح می کند که در عملیه دو جانبه شکنجه یعنی شکنجه ده/شکنجه کش، در دو سوی زنجیر، در یک اتاق وحشتناک، چه اتفاق می افتد، در مغز و عقل و عاطفه شکنجه گر چه میگذرد و در مغز و ذهن و احساس زندانی چه فعل و انفعالاتی روی میدهد، روانشناسی شکنجه به مدد داده های فزیولوژی مغز به ما میگوید که شکنجه گر چگونه به مرگ عاطفه، مرگ ارزشهای انسانی، وابستگی شرطی و سادیسم مزمن میرسد و زندانی چگونه و چرا در برابر ضربات طاقت فرسا و کشنده، طاقت می آورد و با تلاش زایدالوصفی به زیستن یعنی مرگ تدریجی خویش خوی می گیرد.

زندانی، نوعی از گذار مستمر به سوی گذشته های غم آلود است و گویی که مانند خوشه خشک شده انگور بر تاک ماضی های بعیده آویزان مانده

است، زندانی زند و پازند زندگی است نه خود زندگی از همينروست که مثل یک نقاشی خوشرنگ مغاره، میخواهددرباره اسکلیت نئدرتال و ماموت های مدرن حرف های پنهانی و اولیه را بازگو نماید. زندانی میخواهد به حیث تجربه های پرپر شده چیغ بزند که شکنجه کردن و زندانی ساختن و اعدام کردن مخالفین سیاسی، نتیجه فقر آگاهی، فقدان اندیشیدن و فرط بردگی در همه رژیم هایی است که با جبن و جنون، با گرز و گلوله برحجره های شاد و آزادیبخش، سرب و سکوت میریزند .

شکنجه و اثرات زنجیر بزودی ازبین نمیروند تا طوق و طبقات وجود دارد تا تضاد بر مراتع و منافع وجود دارد تا آشغال و ایشغال وجود دارد تا صدور چاک و چک و چاکر وجود دارد تا روئیدن آزار و دوشیدن بازار وجود دارد تا سلطه سلاطین سنگ و ساطور وجود دارد تا عزم فرومایه و عقل سَرمایه وجود دارد تا مرگ مقاومت و قهقه بیداد وجود دارد و تا .
... شکنجه وجود خواهد داشت و بشر بطرق مختلف به حیث مواد خام برای شکنجه شدن استفاده خواهد شد. تا ما اینگونه که هستیم باشیم شکنجه همچنان از سر ما دست نخواهد کشید. شکنجه مانند اکسیجن و پرستامول ونسوار، نیاز اولیه ما خواهد ماند.

شکنجه شناسی افغانی چه نوع شکنجه شناسی و روانشناسی ی خواهد بود؟ آیا دانشمندان حوزه روانشناسی ما گاهی فکر کرده اند که پژوهشی را درمورد شکنجه شناسی نوع افغانی روی دست بگیرند و با استفاده از هزاران هزار محبوسی که از شکنجه *ضبط احوالات، اگسا، کام، خاد، واد، امنیت ملی، امربالمعروف، گوانتانامو، بگرام، زندانهای مخفی و امنیت ملی... نیمه جان گذشته و نعش خود را خود بسوی شما کش کرده اند، مطالعه نوینی را در رابطه به کشفیات جدید ثبت تاریخ دانایی نمایند. و از این طریق در کنار تولید هیروئین به تولید دانایی بپردازند.

اگر تجربه خونین سی و دوساله ما را یک ملت مدرن و هوشمند میداشت

با این همه فاکت ها و داده ها شاید دانشمندانش ده ها کتاب روانشناسانه در قلمرو شکنجه شناسی و خشونت مینوشتند. و این ما یعنی مای ساکت، مای منفعل و غیر علمی، مای تماشاگر و مصرف کننده، مای شکنجه خوی و شکنجه بوی، مای سلطه پذیر و سیطره گر، که خود مخزن تجارب و معدن فاکت ها هستیم همه ذخایر ارزشمند را دست ناخورده به فراموشخانه تاریخ بزیار انتقاد جونده موشها می سپاریم. وظیفه زندانی نگاشتن زخم ها و گفتن قصه هاست این دانشمند متخصص است که زخم ها و قصه های پاشان را به انسجام علمی تبدیل کند. به کشفیات تازه دست پیدا کند. ما مینویسیم که فاکت، سوژه و حقیقتی باشیم برای پژوهش های شاد. همانگونه که دیروز فاکت، ابژه و واقعیتی بودیم برای شکنجه ها در خاد. زندانیان در دورن قتیله های خویش می سوزند تا دیگران چراغ شوند.

"من تنها از یک چیز می ترسم و آن اینکه شایستگی رنجهایم را نداشته باشم" شایستگی. رنج اصطلاحی است که داستایوفسکی به ما یاد داده است، سلول های تنگ استنطاق در صدارت مگاک های تیره ای است که شایستگی رنج را در ازدهام رنج مخدوش می سازد.

درین نوشتار از رنج ها و ادیت هایی مینویسم که یادآوری آن مانند غلتیدن خوشه از تاک، ستون فقراتم را دانه دانه میریزاند، نمیدانم که من در آن بیست سالگی چقدر شایستگی این همه رنج و عذاب را داشته بودم. ما زمانی نرخ رنج و گراف شایستگی را دقیقتر میفهمیم که موقعیت و روانشناسی زندانی را دقیقتر فهمیده باشیم. زندانی نه به لحاظ آنچه که بعد از شکنجه میگوید بل بوسیله آنچه که در زیر شکنجه از خود نشان میدهد، خود را میشناساند. گاهی زندانی نیز مانند شکنجه گر نمی خواهد دست بنوشتن حقیقت بزند و خود را آنگونه که روی داده است برجدار حقایق برافزارد. یا در سکوت خویش احساس شرم ناشی از اعتراف میکند و یا خود را به حیث اسطوره مقاومت می بیند و منتظر است که دیگران برایش

حماسه بنویسند و یا هنوز هم میترسد که با گفتن حقیقت زیر شکنجه های نوین نرود.

مستنطق، شکنجه و اتاق استنطاق تفاوت را برسمیت نمی شناسد، از الف تا یا را با چشمان سبز تواریش می بیند. این ما هستیم که بنا بر موقعیت های متفاوت، تفاوت را برسمیت می شناسیم. شکنجه یگانه حلقه مشترکی است که زندانیان رنگارنگ را مانند یاقوت های تر، بهم زنجیر می سازد.

در زیر شکنجه تفاوت بین زندانی ریشدار و زندانی ریش کل، تفاوت بین زندانی چادری پوش و زندانی جاکت دامن دار، تفاوت بین زندانی آگاه و چریک گلوله زن محو می گردد و همه گی در لقای ضد کودتا و ضد سویتیزم بزیر برق و تحقیر و لگد میروند. روشنفکر ملی، چپ، دموکرات و زندانی مذهبی، عادی و جهادی، بدون در نظر داشت عقیده و آرمان بزیر شکنجه های مشترک میروند. روشنفکر ملی همانقدر شکنجه می شود که زندانی عادی و مذهبی، روشنفکر چپ و دموکرات به آن میزانی بزیر بیخوابی و برق و تحقیر می غلند که یک زندانی جهادی و یک توده و قیام کننده سه حوتی، یک زندانی میانسال و پیر همانقدر زجر و زخم و زقوم داده می شود که یک متعلم مکتب یا یک محصل مظاهره چی ... ولی مهم این است که چرا گراف اعتراف و مقاومت زندانی بجای اینکه به آرمان و تعهد و عقل و درجه تحصیل و سن متعلق باشد به چگونگی سیالیت و ذخایر ناشناخته مغزش وابسته میماند. کسی لبش را تا آخر میبندد و کسی دهنش را در نیمه راه باز می کند. یکی اُف می کشد، حرف قرت میکند و تُف بیرون می اندازد یکی تف قرت می کند و اُف می کشد و حرف بیرون می اندازد.

مستنطق خاد از زندانی سیاسی می خواهد که صندوق رازناک سینه اش را باز کند. مستنطق میکوشد تا با شاه کلید زبان زندانی صندوق را خانه به خانه باز کند و اگر زندانی کلید را نداد آنوقت مستنطق این صندوق آهنین

را با اره آهن بُر بند بند میبرد و اگر اره کار نداد با دینامیت تواریش منفجرش می سازد. برای رفیق مستنطق و تواریش مشاور مهم نیست که درین صندوق سر بسته روح یک افغان ملتی پنهان است یا روان یک ولسی ملتی، در صندوق تاج یک سلطنت طلب میدرخشد یا نان خشک یک دهقان بچه مجاهد، در صندوق صدای یک مظاهره چی دانشگاهی پنهان است یا گلوی یک الله و اکبر گوی سه حوتی، در صندوق یاسین شریف یک اخوانی است یا دموکراسی نوین یک شعله ای. . . مستنطق اعتراف می خواهد اعتراف به هر قیمت. این را نپرسید که زندانی چگونه اعتراف نمی کند و یا چگونه مجبور به اعتراف می شود. ببینید که چگونه ها به چه طریقی و در چه وضعیتی شکل می گیرند.

در ۱۳۵۹ می دیدم که اعضای ده ها گروه سیاسی در حویلی نظارتخانه و حویلی استنطاق تل انبار گشته اند. برای درک منسجم تر کارکرد **مقاومت و اعتراف** در زیر شکنجه می توان درجه اعتراف و مقاومت را به دو روش مورد بررسی قرار داد:

بررسی عام

بررسی خاص

بررسی خاص خوبتر می تواند پژوهشگر را به عمق مسأله درگیر نماید. بطور مثال در درون یک گروه سیاسی معین به مطالعه یک واحد کوچکتر یعنی یک واحد همدوسیه شده پرداخته شود. مهم این نیست که این واحد همدوسیه مربوط به چه گروهی است. برای مطالعه دقیق می توان از زندانیان سمپل برداری کرد. مثلاً زندانیان مربوط به ****حرکت اسلامی، حزب اسلامی، نصر، جمعیت اسلامی، حرکت انقلاب اسلامی، ساما، رهایی، اخگر، ساوو، پیکار، راوا، دسته پیشرو، محاذ ملی، نجات ملی، جوانمردان خراسان، افغان ملت، جبهه متحد ملی، مساوات، جبهه**

آزادببخش نيمروز، جبهه مبارزين مجاهد، شورای اتفاق اسلامي، مجاهدين آزاد، ولسي ملت، حزب آزادي، شاه طلبان، . . . ده ده نفر همدوسيه ها را از تمام گروه هاي سياسي بگيريم و گراف مقاومت و ضعف شان را برسي كنيم ديده مي شود كه دربين اين واحد هاي همگون ده نفره درجه هاي متفاوت مقاومت و ضعف سربالا ميكند. در يك واحد، هفتاد فيصد مقاومت ميكند و سي فيصد اعتراف و در واحد ديگر سي فيصد مقاومت مي كند و هفتاد فيصد اعتراف، اين سميل برداري را مي توان گسترش بخشيد و به آحاد زندانيان (تا سطح برسي عام) ارتقا داد. اين مقايسه تطبيقي نشان خواهد داد كه هنوز چيز هاي ناشناخته اي در مغز بني آدم وجود دارند كه باعث اعترافات تباهي آفرين و مقاومت هاي اسطوره اي ميگردند. من ديده ام و شاهد بوده ام كه در يك زمان مثلاً يك مبارز بيسواد در زير شكنجۀ خاد مقاومت كرده است نه راز ها را افشا كرده و نه ياران خود را قلمداد كرده است ولي برعكس يك تحصيل يافته را ديده ام كه با اندك فشار در زير تحقيق لب به قلمداد و افشاگري باز كرده است...

پژوهشگر توجه كند كه چرا در ميان همدوسيه هاي هم سطح و همگروه، يك عضو در جهيل اعتراف شناور مي شود و عضو ديگرش از آبيگينه كوچك نمي گذرد، يكي در زير شكنجه حتا صدای دستها و پا هاي بعیده را نيز ترسيم مي كند و ديگري از شبنامه هاي قات شده و آواز هاي گمشده خويش انكار ميكند. يك انسان با تمام ابهت و بزرگي از سازمان خود و آرمان هاي آزاديبخش مردم با نفي اشغال شوروي با پذيرش اعدام بدفاع بر ميخيزد و انسان ديگر از سازمان و آرمان هاي آزاديبخش مردم بدفاع بر نمي خيزد. يكي از اعدام خويش مانند برگ درخت ميلرزد يكي روز اعدامش را در انتظار اصابت مرمي، جشن ميگيرد. بني ادم عجيب موجود متناقضی است، تركيب شكوهمندی است از نيرومندی و ضعف، تلفيقي از عشق و نفرت.

تجربه ثابت ساخته که بسیاری زندانیان به ظاهر زبده و آرمانگرا در اولین شب های بی خوابی و برق و دشنام، مغز های شان نتوانسته اند که میکانیسم دفاع از خود را بوسیله غده های هورمون زای خویش ایجاد کنند و به همین خاطر است که مثلاً یک روشنفکر تحصیل یافته در زیر شکنجه ضعف نشان داده ولی یک معمار، عیارانه، مقاومت کرده است.

شهید کاکا خال محمد پنجشیری یک تن از عیاران مکتب نرفته اما باسواد و کتابخوانی بود که در زیر شکنجه های طولانی خاد باوجود داشتن ده ها رمز و صدها راز اصلاً دست به اعتراف نبرد و بقول خودش که لب تر نکرد. کاکا کاکه دلاور، شریف و ارزشمندی بود تا هنوز این جمله زیبایی او در دیواره های ذهنم حک مانده است که روزی در پلچرخی برابم تبسم کنان گفت :

"روشنفکر افغانستان تا هنوز فرق بین مخفی کاری و محافظه کاری، بین کار مردمی و کار روشنفکرانه را درست درک نکرده است و تا جایی که من میبینم نمی خواهد که درک هم کند"

کاکا امان الله پغمانی این معمارباشی آزاده و عیار یکی از یاران قدیمی و بسیار بسیار نزدیک شهید عبدالمجید کلکانی بود. وقتی که دستگاه خونریز کام او را به حیث دریور عبدالمجید کلکانی دسگیر کرد، هر کس می تواند تصور کند که کاکا امان الله را کام امینی چقدر شکنجه داده باشد. خلقی ها می خواستند که آدرس شهید کلکانی را از وی بگیرند این مرد سرفراز که روشنفکر و تحصیل یافته هم نبود، صندوق سینه اش را باز نکرد، آدرس چی که آدرس های شهید مجید را میدانست، اما بطرز عجیبی مقاومت کرد و آدرس قهرمان اسطوره ای خود را به جلادان کام نداد.

شخص الف با تمام ادا و اطوار گل های کبود اعتراف کاشته است و

شخص ب که فاقد مدعاست از سکوت تابان خویش گل آفتابگردان چیده است. این مسأله به تحقیق ضرورت دارد که مقدار آگاهی و مقدار تجربه زندانی چه نقشی می تواند در وقوع سکوت و اقرار داشته باشند. اگر زندانی آگاه و باتجربه ای که زنجیر را برای قهرمان و شهید را قلب تپنده تاریخ میداند، در زیر شکنجه تن به اعترافی بدهد که هم خود و هم دیگران را به تباهی بکشاند، در آنصورت در زیر شکنجه چه تعاملاتی در مغز چنین آدمی روی داده است که با تیشه خونین بُت های نازنین را شکسته است؟

کسی که شکنجه خاد و یا شکنجه های وحشتناک را ندیده است و شکنجه را به حیث یک مقوله از روی فلم های مستند یا فلم های هنری می شناسد و یا با مقوله شکنجه از روی کاغذ آشنا شده است، بی انصافی خواهد بود که کسی با چنین شناخت غیر تجربی و ابتر، بر ضعف یکی بخندد و بر حماسه دیگری از غندی خیر صلوات بفرستد. بر سکوت یکی گل های میخک بریزد و بر اعتراف دیگری صد سیر میخ. آری گفته اند کسی می سوزد که بر آتش نشسته است، از همین روست که شکنجه شده و روانشناس مجرب به پدیده شکنجه، با دقت حساب شده و اندوه زنجیره ای برخورد میکنند. البته دومی بر اساس گنج و اولی بر مبنای رنج. ملامت کردن زندانی با یک چند جمله تبار، کار تمامی آنانیست که نه از سنگر شکنجه گر که از سنگر رنجهای زندانی بر زخمهای زندانی نمک می پاشند.

وای،

وای که بی غم لمیده ای بر گنج یا بر دنج

میزنی تیر

بر ترانه بر شکنجه بر رنج

نوشتۀ من قصۀ رنج هایی است که بر بدنم حک مانده، خاطره زخمهایی است که بر اعماق روح خلیده است. شما درین قصه به لحاظ ساختار با نوعی از قصه های تکه تکه و کوتاه، مواجه میگردید، قصه هایی که کلیت قصه ها و شکنجه هایم را احتوا نمی کنند بل قسمتی از آنرا بازگو میکنند. درین بُرش به شب هایی درگیر می شویم که در مدت چند روز محدود اما متمادی در اتاق و حول اتاق استنطاق اتفاق می افتند بلی در حویلی چارکنج ریاست عمومی تحقیق خاد صدارت در تابستان ۱۳۵۹.

نه بر یأسم

نه بر زخم

نه بر خشم

که بر شکوه تنهایی خویش آویزان میماندم .

نه بر تحقیر

نه بر زنجیر

نه بر تخییر

که بر چراغ تکیده زخمهای خویش آویزان میماندم

اولین ضربه

کسی که آگسا و کام و خاصتاً خاد را به حیث زندانی ندیده باشد، استنطاق در صدارت برایش آن معنایی را پیدا نمی کند که برای زندانی شکنجه شده پیدا کرده است. برای مخاطب زندان ندیده لازم است تا در نخست

بداند که ساختار ریاست عمومی تحقیق خاد در صدارت از چی اجزای مخوفی تشکیل یافته بود :

کوتاه قلفی

نظارخانه

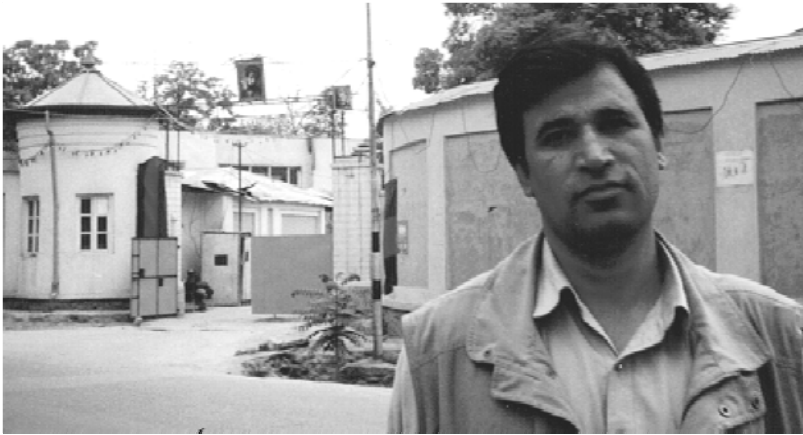
اتاق استنطاق

کوتاه قلفی های صدارت درین زمان ده اتاق کوچک دارد که به دلیل نوعیت ساختمانش بنام **کوتاه قلفی U** یا **کوتاه قلفی** روسها شهرت پیدا کرده است . ده تا **کوتاه قلفی** در صدارت موزیم کوچکی است که هر اتاق آن به حیث یک نشانه می تواند تاریخ اشغال، جنایت و استعمار شوروی را بار بار قرائت کند، درین مستطیل های کوچک مرگ که مستقیماً زیر نظارت و بهره داری افسران روسی قرار داشت، کادر ها و رهبران و شخصیت های مهم روشنفکری، ملی و جهادی را نگهداری میکردند .

نظارخانه صدارت نمایشگاه حزینی است که بوسیله آن می شود استبداد یک حزب شکنجه گر را بطور فسیل شناسیک مطالعه کرد. نظارتخانه حصار تنگ و وحشتناکی بود که در سه سوی آن چند تا اتاق بهم چسبیده قرار داشت که من در اتاق ۷ آن با سایر زندانیان بطور گله وار نفس میکشیدم، این حویلی به حیث میراث خونین از اگسا به کام و از کام به خاد دست به دست گشته بود، البته بعد از سال ۵۹ به علت حجم روزافزون زندانیان، به فرمان مشاورین سبز چشم تعمیرک های مستحکم تری را به حیث نظارتخانه خاد در دل صدارت بالا و پائین کردند.

اتاقهای استنطاق در نمای حویلی مرگ، جهنم مختصر و سوزانی است که می توان ذریعه آن چشم های خونریز شکنجه گران خاد و دهن های جراحی شده زندانیان شکنجه شده را بازشناسی کرد. اتاق های استنطاق

مانند شعبات فابریکه ذوب آهن، فقط گذاختن و آختن را بشیوه سوختن و ساختن توضیح میکنند.



نمای بیرونی درب و دیوار ریاست عمومی تحقیق خاد صدارت / کابل-
افغانستان

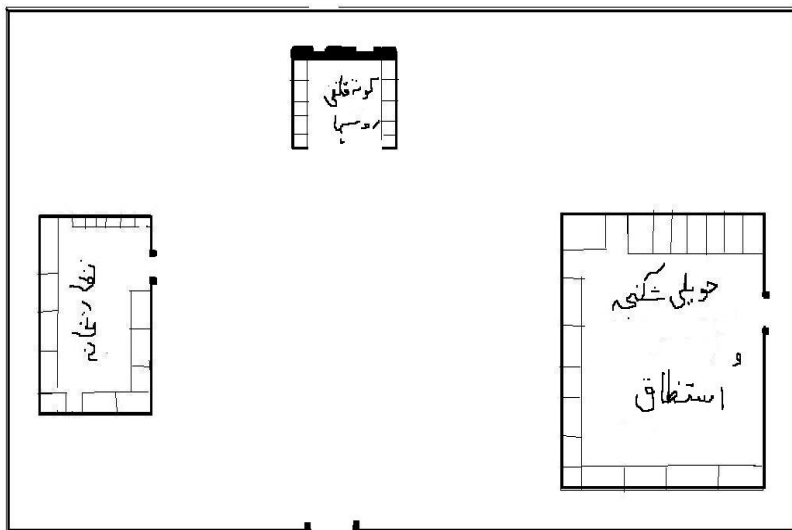
که هزاران زندانی از همین دروازه کوچک
در شکنجه گاه های بزرگ
استنطاق دیده اند

از همین درب
هزاران سینه بسوی رگبار رفته اند.

زندانیان از چند درب صدارت به داخل شکنجه گاه خاد آورده می شدند، اکثر زندانیان با چشمهای بسته در نیمه های شب با موتر های مخصوص وارد صدارت ساخته می شدند از همینروست که زندانیان در هنگام ورود به صدارت اصلاً نمی فهمیدند که اینجا خاد صدارت است پس از آنکه در

اتاق های نظارتخانه تل انبار می شدند، آنگاه از طریق زندانیان سابقه درک میکردند که به بالین ریاست عمومی تحقیق خاد تکیه زده اند.

نمای ریاست عمومی تحقیق خاد صدارت در سال ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹



۱ = کوچه قفسی ده سلوله روسها که رهبران و کادر های سازمان ها و گروه های سیاسی را در آن جا نگهداری میکردند، این محل u مانند بوسیله افسران عالیرتبه روسی بهره داری می گردید . بسیاری از شخصیت های مهم را فقط روسها تحقیق می کردند و کا جی بی زادگان حزبی را مجال رویارویی با آنها را نمیدادند(به استثنای رئیس عمومی تحقیق، معاون ریاست تحقیق. . .)، این ساختمان با سلاح های گول پیکر محافظت می گردید.

۲ = نظارتخانه صدارت با داشتن اتاقهای کم و تشناب های وطنکی، صد

ها زندانی را نگهداری می کرد . زندانیان تازه وارد و زندانیان شکنجه شده در آن محکوم به مرگ تدریجی بودند. داخل اتاقهایش با یک تشتی برای رفع حاجت مزین می بود. چون تشناب رفتن مطابق تقسیم اوقات دیزاین شده بود بنا به کمبود تشناب رفتن مجبور بودند که در وقت ضرورت از امکانات داخل اتاق برای رفع حاجت استفاده میکردند.

۳ = اتاقهای استنطاق، مخوف ترین قسمت ریاست عمومی تحقیق خاد در صدارت را تشکیل میداد. در این حویلی در سه طرف آن اتاق هایی برای شکنجه و فریاد وجود داشت که شب و روز پر از چیغ زندانیان می بود. این اتاق ها زود زود پر و خالی می شد .

اولین ضربه

چگونه، کی و در کجا اتفاق افتید؟

در تابستان ۱۳۵۹ شب اولم را در نظارتخانه صدارت در اتاق هفت سپری میکردم اتاقی که برای چهار زندانی بود و ما در آن چهل زندانی گله وار درد می کشیدیم نیمه های شب اسمم را با و لدم به صدای بلند شنیدم، اولین بار بود که از شنیدن نام خویش اینگونه وارخطا و لرزان شدم . ضربان قلبم به شدت می تپید. زمانی که مرا از اتاق نظارتخانه بسوی اتاق استنطاق میبردند، اینکه در مسیر کوتاه راه با چه استرسی می تپیدم و در مغزم چه تعاملاتی و با چی سرعتی روی میداد، نمیفهمم . من که نام خاد را شنیده بودم و هنوز شکنجه اش را نچشیده بودم، چیزهای فوق العاده مبهمی مرا گیج کرده بود شاید ترس از سوالات و دستگیری رفقا و خانواده ام یا چیز های ناشناخته دیگری پاهایم را می سوزاند، دلم در ضمیر پنهان خویش بطرز ناشیانه ای دُک دُک میکرد، راستش اینست که

در آن لحظه وضعیت بدنی و روحی ام دچار ضعف و بحران گشته بود. تفسیر این چند دقیقه کار آسانی نیست، زبان به دلیل نداشتن برخی کلمات لازمه، نمی تواند بسیاری از حالات آدمی را بطور واقعی بازگو نماید. راه را با عسکر خاد می پیمودم، حس میکردم که شانه هایم سنگین گشته اند تصور میکردم که تنه درخت کاج را بردوش گرفته ام و به صوب حویلی مرگ پیش میروم آری حویلی مرگ.

به اتاق استنطاق داخل ساختند، چند نفر شکنجه گر مانند گرگ های گرسنه یا به تعبیر دگر مثل آدمهای خاردار منتظرم بودند، هنوز میکوشیدم که خودرا جمع و جور و سرحال نشان بدهم که بلادرنگ در زیر رگبار نعره های مست و انقلابی به حیوان غیر ناطق تبدیل شدم :

- چوچه خرا! قلمه بگی و مثل بچه آدم جواب بنویس

- چی ره

- کتیفِ خائن خوده د تکی نزن بگی نوشته کو

- گناهی نکرده ام که بگویم

- ضد انقلاب و ضد شوروی شدن بنظرت گناه نیست

- جرمی را انجام نداده ام

- کلیته واز کو احمق، علیه حاکمیت انقلابی استاد شدن جرم است جرم

هنوز در فضای بگومگوی اولیه، حس میکردم که ذهن و بدنم از خودم هست، خودم مالک خویشتن خویشم، پیش از آنکه چیزی بنویسم جسمم در چنگ خودم و روحم در چنگال دشنام بود. مستنطقین در چارسویم مانند حصار ایستاده بودند، چپگی از پشت سرم به هوا بالا شد:

اعتراف نمیکنه؟

هنوز جواب نداده بودم که ضربه بُرنده ای مانند الماسک از شقیقه ام گذشت چشمانم بی اراده پُت شد. وقتی پلکهایم را باز کردم دیدم که خط کش آهنینی از یک زاویه نا معلوم به پشت گوشم اصابت کرده است و من ندانستم که با چی حالتی و چگونه در خود پیچیدم و به چه دلیلی بر زمین غلطیدم. اولین بار بود که چشمانم بعد از سوم حوت، با این مقدار خون رقیق و تازه آشنا میشد، از بغل گوشم خون فوران میزد، لباس زردم سرخ گشته بود دانستم که با فرود آمدن ناگهانی خط کش، فانوس شکنجه، رسماً روشن گشته است.

بعد از آن من در زیر مشت و لگد و خط کش، بسادگی می افتیدم و به سختی بالا میشدم ... بدن و روحم به پدیده جدیدی مواجه بود، پدیده ای که می شود آنرا فقط در کابوس های هولناک مشاهده کرد. در بیداری دچار وحشت و کابوس شده بودم. کابوسی که به روی استعلام سؤالات اطراق کرده بود.

کابوس ذهن

آبنوس تن،

نایره باران شد

این شب برای مستنطق، قهر نازنین بود و برای من قعر سافلین، شبی که با شکنجه آغاز شد و تا وقتی که هنوز نور به چهره تپنده دم می تابید، شکنجه به شیوه های مختلفه منجمله شکنجه برقی ادامه داشت. از بس که احساس زخم و خون می کردم اتاق بنظرم حمام خون را تداعی میکرد. اتاق استنطاق به مربع رگ بُری تبدیل گشته بود و این نوع رگ بری فرقس با رگبری های پار و پارین درین بود که مستنطقین خاد علاوه بر بریدن رگها، استخوان ها را هم میبردند. رگبران قدیمی رگت را میبردند و در ظرف چند لحظه و چند ساعت روح را از بدنت جدا میکردند و اما رگبر های صدارت رگ هایت را چنان ماهرانه میبردند که نه لحظه ها و

ساعت ها بلکه ماه ها و سال ها در خونت شط بزنی. روح را از بدنت جدا نمی کردند بلکه روحت را از بدن بیگانه می ساختند. زخم روح را با زخم بدن می دوختند.

شکنجه گران خاد که به اسم مستعار آدمیزاد شیر آدم خورده شباهت داشتند می کوشیدند به نفع حزب دموکراتیک خلق افغانستان، با تطبیق شکنجه سیستماته، زندانی را در اولین رویارویی خورد و خمیر کنند و با نشان دادن ضرب شصت مشاور، زندانی را هیچ و پوچ جلوه بدهند و با کارد سرخ لب های گلابی زندانی را باز کنند. شکنجه گران خاد که به کاریکاتور انسان و چیغ کرگدن شباهت داشتند، در سدد بودند تا بطور مستمر و لاینقطع به زندانی ضربه جسمی و ضربه روحی وارد نمایند. شکنجه گران آن حالت کشنده ای را خلق می کنند که صدها روانشناس نتوانند ضخامت زخم و ارتفاع ضربات شان را اندازه گیری کنند. از برکت همین شکنجه گران است که روانشناسی روز بروز وارد حوزه های ناشناخته تری می شود. منتها به قیمت رنجهای مقدس، به قیمت ضربه های جاودانه.

روانشناسان به هر نوع ضربه خطرناک روحی و جسمی Trauma می گویند.

تراما زخم دایمی. روح است. تراما ضربه هولناکی است که بر پیشانی زندانی حک جاودانه میماند. سرطانی است که در شکنجه شده تا غیرالنهاییه استمرار میابد. ترامای من ترامای شکنجه است. ترامایی که در اسد ۱۳۵۹ در سن ۲۰ سالگی برای من در اتاق استتطاق صدارت روی می دهد. ترامایی که ناگهانی و غافلگیرانه بود ضربه ای که روح و بدنم برایش آمادگی قبلی نداشت ترامایی که قشر خاکستری مغزم آنرا نمی

شاخت و به همین خاطر بود که مغزم تلاش میکرد تا میکانیزی را برای دفاع از خود ایجاد نماید. مغز در چنین حالاتی، ضربه اولیه را در ضمیر ناشناخته خویش به حیث یک میراث پایدار انتقال می دهد تا جا را برای پذیرش آگاهانه ضربه های بعدی خالی کند.

شکنجه در شب اول برای من ضربه استثنایی بود. اگرچه بعد از آن بمراتب بیشتر از شب اول شکنجه شدم ولی درد های حساب نشده را با خود کمتر حمل می کردم. عادت کردن به شکنجه باعث اعتلای دفاع از خود می شود، در درون شکنجه زیستن، ضربات شکنجه کم کم بی رنگ و کم تأثیر میگردد. با ذخیره شدن تجربه خونین استنطاق **شکنجه گر** و **شکنجه نزد زندانی ابهت** و لرزانندگی خود را از دست می دهد. من آن ترس خلنده ای را که شب اول از خط کش زدن جنرال عبدالغنی رئیس عمومی تحقیق خاد داشتم، پسانها در برابر خطکش نه قلبم به آن درشتی ضربان میزد و نه پاهایم به آن بی شیمیگی میلرزید چون خط کش در ناخودآگاهم نشسته بود. در زنجیره شکنجه هایم، حادثه خطکش شاید ترامای اول شمرده شود.

شکنجه شکنجه،

شکنجه

شب شکنجه می شدم،

برای تو

صبح شکنجه می شدم،

برای او

بعد از ظهر شکنجه می شدم،

برای خود

ای بدن

سلام بر سکوت زخمهایت.

برزخ بين دو شکنجه

چندین شب چندین روز، بی آنکه مرا به نظارتخانه انتقال بدهند در اتاق استنطاق در خون خویش بروی زخمهایم نشستیم بودم. خواب را بر سرم حرام کرده بودند. هی شکنجه میدادند و می پرسیدند در زیر هر پرسشی هزار پرسش تازه تری پنهان می بود. از آنجا که ماموریت شکنجه گر و شکنجه بر باهم تفاوت دارد، حس و عاطفه ی شان نیز در دو جانب متفاوت سیر میکند. من بعد از هر شکنجه ای مقدار درد و حجم زخم هایم را برای آن اندازه میگرفتم تا قدرت مقاومت خود را در برابر شکنجه دیگر سنجیده باشم، و مستنطق نیز مقدار عذاب و حجم زخمهایم را می سنجید تا مبتنی بر آن شیوه درد آفرینی و زخم زدن خود را بنحو تأثیرگذار تر تغییر بدهد. من بعد از هر پرئود شکنجه، در خلای بین دو شکنجه، چند دقیقه یا چند ساعتی که تنها با زخمهای خود می بودم، تعداد دشنام و گراف چیغ مستنطقین را از طریق تداعی و حس درونی بر جدار خاکستری مغز خویش ترسیم می کردم .

شاید این پرسش نه تنها برای روانشناس که برای افراد عادی نیز شگفتیز باشد که در مغز یک زندانی در مسافه بین دو شکنجه چه میگردد، آیا مغز با مراجعه به خاطرات وحشتناک چند لحظه پیشتر، ضربآهنگ و نوعیت شکنجه ها را به ترتیبی که هورمون های ترشح شده اجازه میدهند، آرشیف میکند و یا زیر وبم آواز مستنطقین را ترسیم می کند؟

برزخ بين دو شکنجه حالتی است که زندانی بدون حضور شکنجه گر، شکنجه می شود. من اگر از تجربه خویش حرف زده باشم، همیشه در برزخ دو شکنجه، از طریق رجوع ذهنی به سوالات و جوابات اتفاق افتاده، با استرس وصف ناپذیری شکنجه می شدم، بجای اینکه به التیام

زخم و زیستن می اندیشیدم به تداوی حرف ها و چبغ ها می پرداختم . به سؤال و جوابی درگیر می شدم که اتفاق افتاده بود و سؤال و جوابی که

در لحظات آینده روی میداد، سؤالات کهنه مرا میکاوید و می بلعید. و وضعیت بعدی نیز پیش از وقوع مرا خورد میکرد و بیشتر میخورد. برزخ، حالت شکنجه آلودی بود از یکسو در آتش پرسشهایی که در انتظارش بودم می سوختم و از سوی دیگر در آتشفشان پاسخ هایی که باید می ساختم آب می شدم.

مستنطقین که گم می شدند، خلوتی که مساعد می شد سوال ها را دانه دانه و جز به جز باز می کردم و تا جایی که حافظه ضریب خورده کمکم میکرد به جواب های خود نیز دانه دانه و جز به جز می اندیشیدم. همان گونه که برای مستنطق مهم این نیست که به چه اتهامی در زیر شکنجه قرار گرفته ای، برایش مهم این است که لبه‌ایت را به نفع حزب خویش باز کند و به هر طریقی که می شود اعتراف را بگیرد. برای زندانی نیز مهم این نیست که به چه اتهامی آورده شده است، حالا به هر دلیلی که بوده به حیث زندانی سیاسی و ضد سویتیزم و اشغال آورده شده است، برایش مهم این است که با یک اعتراف کوچک، هم خود و هم دیگران را تباه و برباد نسازد. پای خود را با قبول عذاب نوب کند و دست دیگران را در حوض تیزاب نشاراند.

من از تجربه خود میدانم که بسیاری چیز هادر مراحل تبار تحقیق به حیث تجارب منحصر به فرد زندانی باقی میمانند و روانشناسان با حلول در اعماق این تجربه های پراکنده و پاشان است که به کشف نکات جدید علمی نایل می گردند. یک مشکل برای پژوهش علمی در باره شکنجه این است که هر دو طرف شکنجه (شکنجه گر + شکنجه بر) دست به بیرون دادن صادقانه فاکت ها نمی زنند. شکنجه گران هیچگاهی تجارب شکنجه دادن خویش را نمی نویسند تا پژوهشگر دریابد که در حین شکنجه در

مغز شکنجه گر چه طوفانی میگذشته است. فقط زندانیان اند که در باره زخمهای روح شان مینویسند. شکجه گر چه در زمان پاچایی و مستی چی در هنگام رسوایی و پستی، به دلیل فقر وجد و وجدان، نه تنها از احساس و عاطفه خود در باب شکنجه دادن حرف نمیزند که از شکنجه گر بودن خویش نیز انکار میکند. دیروز در درون اتاقهای استنطاق در برابر زندانی از بزدلی و بردگی با نقاب و نام مستعار ظاهر می شد و حالا در محیط غربت یا وطن، نیز به دلیل عذاب وجدانی و بزدلی مضاعف، با نام جعلی و نقاب مندرس، حق السکوت وجدان می پردازد. اگر شکنجه گران آگسا و کام و خاد به قصه بیابند و یا به قصه آورده شوند و قصه های صد هزار و یک شب شان را یک به یک بنویسند، در آنصورت روانشناسان بیدار چه که روانشناسان خوابزده ما نیز قادر میگردند که فزیولوژی مغز، رگه های چشم و کف دست شکنجه گران را بخوانند. تا هنوز شاید کسی مغز جلاّد خاد را مورد مطالعه روانکاوانه و کلینیکی قرار نداده باشد چون جلاّد حاضر نیست که قصه ها و استرس های وجدانی خود را نه به محکمه هاگ که به کلینیک های روانی هم نمی گوید و اما اعدامی نیز وجود ندارد که در باره حالت چشم و سرعت انگشتان جلاّد چیزی بگوید، شهیدی وجود ندارد که در مورد جمله های پسینی که جلاّد خاد در پولیگون خطاب به اعدامی گفته است، قصه کند. آیا کسی که اعدامی را از کنارش برده اند می تواند حالت اعدامی را آنگونه که اتفاق افتیده است ترسیم نماید؟

اعدامی اگر نمی داند ولی آیا کسی میداند وقتی که نام اعدامی خوانده می شود در مغز و قلب اعدامی چه غوغا و جریاناتی میگذرد؟ اعدامی شهید میگردد و مجال ندارد که احساس و فکر خود را از **درب زندان تا میدان رگبار** بیان کند. اعدامی نمی تواند تا بگوید که درین چند دقیقه در قلب و مغزش چی قیامتی برپا بوده است. آیا فزیولوژیست یا روانشناسی میداند که قشر خاکستری مغز اعدامی در لحظات پسین شهادت کدام هورمون ها را

به چه مقداری برای چه وظیفه ای ترشح میکند؟ هنگامی که مغز در زیر استرس و شکنجه هورمون مثلاً آدرنالین را ترشح میکند، برای آنست که میکانیزم دفاعی بدن را سامان دهد، تولید هورمون آدرنالین بدن را کمک میکند تا در مقابله با شرایط هولناک انرژی پنهانی و چاره ساز پیدا کند، ولی وقتی که اعدامی میداند که چند لحظه بعد کشته می شود، ترشح هورمون دفاعی مثلاً اگر از جنس آدرنالین باشد به چه دردی میخورد؟...

حادثه اعدام

که مرا نیز با خود به اعدام بُرد

خوب بیادم هست که در تابستان ۱۳۶۰ در منزل سوم وینگ غربی بلاک اول زندان پلچرخی بودم که یک شب قیامتی برپا گشت، درب اتاق ما باز شد و چکمه دارانی مانند . شمس الدین پنجشیری قومندان بلاک اول و ... داخل اتاق شدند و از روی لست نام دو نفر اعدامی را خواندند. هنگامی که نوبت به تلفظ اسم آن اعدامی جوانی رسید که در منزل دوم چپرکت خود بیخود نشسته بود:

ولد و ولدیتت را بگو

دهن زندانی از شنیدن نام خویش دفعتاً خشک شد و زبانش در ادای ولد و ولدیت دچار زیر و بم های گنگ، دلخراش و لکننت آلود گردید، اصلاً به اعدام شدن آشنایی نداشت گمان نمیکرد که شبی نامش را به این صورت نیز می شنود. جوان اعدامی دلش غصه کرد و با خویش به بطرز ترحم آمیزی به غم غم افتید. شاید میخواست التماس کند که مرا اعدام نکنید ولی نتوانست هیچ عباره یی را از دهن بیرون کند. این صحنه زمانی به من حالت حک شده و تراژیک داد که آمرسیاسی محبس چیغش همه ما را

دوباره ترساند:

از چپرکت پائین شو مرتجع،
نوکر نیت نیستیم که انتظار بکشیم
دشمنی کده میتانی اعدام شده میتانی؟
خیز بزن کثیف

اعدامی که می خواست از چپرکت پائین شود چشمانش برای من حالت
تکاندهنده و عجیبی داشت، پلک نمیزد در کاسه چشمش حرکتی دیده نمی
شد، ارتباط لبهایش قطع شده بودند. هر چه زور زد زور زد، دستهایش
نتوانستند که آهن چپرکت را محکم بگیرند.

اصلاح نمیشی خیز بزن

د همینجه اعدامت میکنم

اشرار دشمن زبون

اعدامی جوان بی آنکه بروی فرش پائین شود از وارخطایی و استرس از
بالای چپرکت دومنزله به پائین غلتید و هر قدر به ذریعه انرژی و همت
خود تلاش کرد که از فرش برخیزد اما بر نخواست، در حالیکه رنگش
سفید گشته بود و آبی که در دهن نداشت پیوسته قرت میکرد، پاهایش را
آهسته آهسته بطور غیر ارادی شور می داد.

قهقه و تمسخر دسته جمعی یگانه صدای حزینی بود که در فضای کوچک
اتاق مانند بم خوشه یی منفجر می شد، گمان میکردی که آدم کشی برای
شان مثل ودکا نوشیدن باشد. من در آن شب کوشش میکردم تا صدای تپش
قلب و قرت کردن آب دهن خود را از انظار جلادان پنهان نمایم. اعدامی
هنوز از وحشت زیاد به حالت سجده بود و قدرت برخاستن را نداشت که
صدای دلخراشی به هوا منتشر گردید:

چطور اس، پیش خدایت نمیری؟
 کده شوروی زور زده میشه ؟
 زورشه که نداشتی نمیکدی خائن
 بخیزانش
 بخیزانش

اعدامی را به کمک صدا و دستهای خود ایستاده کردند، در آن لحظه چشم اعدامی به چشم آدم زنده نمی ماند من متوجه بودم که اعدامی میخواست چیزی بگوید اما نمی توانست لبهایش را برای آخرین جمله و آخرین پاسخ مقدسش باز نماید.

خوب بیادم هست همینکه زندانی را جلادان گرفتند و بپای خود رهایش کردند، تا بپای خود بسوی اعدام برود، میدیدم که نسبت به هر جایش زانو هایش بیشتر لرزیدن گرفت و مانند آدم ساختگی دوباره بزمین غلطید. از چشمانش چنان ترسی تشعشع میزد که ساکنان اتاق را نیز ترسانیده بود. اعدامی از مرگ ملموس خویش میترسید و من از حالت هولناک اعدامی! او که چند لحظه بعد از رنج زندگی بکلی نجات میافت، تصور میکردم که نعش زندانی مرا نیز با خود به پولیگون میبرد. خیلی وحشتناک بود که اعدامی پیش از شلیک و رگبار، پیش از ایستادن بر زمین پولیگون طعم تلخ اعدام شدن و غلتیدن را می چشید. اعدامی در واقع سه بار اعدام می شد

اول هنگامی که نام خود را به حیث اعدامی می شنید
 دوم زمانی که در زیر رگبار جملات تحقیر آمیز جلادان قرار می گرفت
 سوم وقتی که بر زمین پولیگون می غلتید

اعدامی پیش از مردن جانکنی میکرد. صحنه عجیبی بود اعدامی خاموشانه در هر دم شهیدی خویش گور می پالید و اعدامچی مستانه بالایش

غر میزد.

کش کده ببرینش

دشمن بی غیرته کش کده ببرین

چه کسی خواهد فهمید که در مغز و روح و قلب این اعدامی جوان که حدود سی سال عمر داشته، درین چند دقیقه چی گذشته است؟ آیا این اعدامی اتاق را مثل گور دسته جمعی نمی دید؟ آیا نمی خواست که چپرکت به تابوت آهنینش تبدیل شود؟ آیا بحکم تعاملات درونی اش، مایل نبود که همین لحظه چشمش باز نشود و بمیرد تا از عذاب چشم بستن و دهن بستن و صدای موتر و صدای کلشنکوف در امان بماند؟ آن ثانیه هایی که زندانی نام خود را به حیث اعدامی شنید، چه احساسی در سینه و جگرش تیر میزد؟ چه مقدار هورمون های متنوع از مغزش بخاطر هیچ ترشح کردند؟ اعدامی در دل یک شب مهتابی گم شد و ساکنان باقیمانده اتاق تا هنوز ذره ذره بیاد آن خاطره اعدام میگردند.

خریطة های شماره دار ۲



شش جدی که می آید
حافظه ها بسوی خورشید میروند
شش جدی که میگذرد دغدغه ها هم دسته جمعی غروب می کنند

کاشفین رگبار

درمانده ای چون آینه ها هستیم
که بازتاب می دهند بی آنکه توان دیدن داشته باشند
چشم چون این آینه ها تهی است و همچون آن ها
غیاب تو مسکن اوست
غیابی که نیست مگر کوری آن *

در بلاک اول زندان پلچرخی، مغزم توانایی ضبط حوادث را از دست داده بود، هی تلاش می کردم که درد و خاطره درد را فراموش کنم، تلاش می کردم که تصاویر هولناک شبهای متوالی اعدام را فراموش کنم. تلاش می کردم که جثه جلاّد و شوک شکنجه گر را از یاد ببرم.

حافظه ام در زیر غبار غم میترکید. تلاش می‌کردم که چشمهای پر حرف هزاران هزار اعدامی را فراموش کنم، تلاش می‌کردم که لحظه‌های زمان ماضی را از تقویم خونینم خط بزنم، لحظاتی که هرگز رها نمی‌کردم و هر لحظه‌اش بزودی به یک ماضی زنده و دردناک تبدیل می‌شد. تلاش می‌کردم که هویت و حیثیتم را با حضور در زمان حال پاسداری نمایم، تلاش می‌کردم که ضخامت زخم و تنگنای دخمه را فراموش کنم.

فراموشی، در کوته‌قافی‌های پلچرخ‌های نوشاروی زیستن بود. فراموشی متکای صبر و ایستادن بود، اگر نمی‌توانستی که حس تصویرها و حادثه‌ها را به فراموشی بسپاری، پس از دیدن چند تا مراسم اعدام، یا دیوانه می‌شدی یا مانند یک جسد بی‌گور، در گوشه‌های خونین سلول، گور کوچک خود را هر لحظه بدست خویش می‌کندی...

تلاش می‌کردم که لحظه‌های دیشب اعدام را فراموش کنم تا در ذهنم نه برای امشب که جایی برای تصویرهای فرداشب اعدام خالی شود. تلاش می‌کردم که هر حلقه زنجیر را حلقه حلقه فراموش کنم.

دیروز در درون زندان بخاطر گریز از محاصره درد و رنج تلاش می‌کردم که صفحه ذهن را سفید بسازم، دیروز تلاش می‌کردم که سپر حافظه را در برابر یورش خنجرهای متقاطع صیقل بزنم، دیروز تلاش می‌کردم که لست اعدامیان را در اقیانوس خون یا گرداب اشک بریزم.

و اما امروز که در شوکران تبعید غوطه‌ور گشته‌ام، امروز که درد جسم و زخم روح به رفیق همیشگی من تبدیل گشته‌اند و نه خاطره رنج که خود رنج لحظه‌ای از سرم دست بردار نیستند، می‌خواهم به دردنیسان و خوانندگان درد بگویم که هرگز نمی‌توان درد استخوان و زخمهای روح را بدون شناختن و برخورد انتقادی، بدون محاسبه دقیق عقلی، فراموش

کرد، اگر شعور آگاه بازهم تلاش ورزد که تجربه های تلخ را بی باکانه فراموش کند، ضمیر ناخودآگاه هرگز نمی تواند خود را در جهیل خون، خشک نگهدارد. شاید هرکه از دهلیز های بلاک اول تیر شده باشد، هر که زجر و شکنجه خاد را چشیده باشد، معنای انسان و دریا در حافظه غبار گرفته اش به فوسیل نئندرتال و فقرات منقرض گشته ماموت نزدیک می گردد.

می توانم به حیث یک زندانی ببخشم اما نمی توانم به حیث یک نویسنده، فراموش نمایم. بخشیدن چه آسان است و فراموش کردن چه مشکل. امروز تلاش میکنم که بسوی فراموشی نرم. تلاش میکنم که ضخامت زخم و پهنای درد را با متر عقل و براه اندازی گفتمان جنایت اندازه بگیرم. روزگاری بود که به فراموشی سپردن راز ها و درد ها برایم نوعی از مبارزه تلقی می شد و اینک گمان میکنم که مقابله و ایستادگی در برابر فراموشی، نوعی از مبارزه است. مبارزه علیه جنایاتی که در غبار نشسته است. شکنجه و جنایاتی که در همه جا در هیکل اشباح ظاهر می گردد، جنایاتی که عاملینش خود را در صف معصومین پنهان کرده اند. این اشباح در همه جا مانند جغد سانسور بر ویرانه های ذهن می نشینند، بر حافظه جمعی و تاریخی پرمیتکانند، بر حافظه پاره پاره و انفرادی خموشی میریزند، اشباح در همه جا در قیافه ناشناخته و غایب، در چهره خبرچین و خبرخور جلوه نمایی دارد.

غیاب قربانی، مسکن اشباح است، اشباحی که بر شال قرمز قدیفه سبز انداخته است. اشباحی که بجای بروت انقلابی، ریش مانده و بجای کلاه لینی پکول اسلامی خریده است. اشباحی که بجای تلفظ انقلاب به هجای قیام و کودتا خوی گرفته است.

فقدان حقیقت، مغاک دروغ و نیرنگ است. سکوت تو، گلشن او ست، زخم تو زهرخند اوست. کوری من، بی تفاوتی تو، غفلت او، دیوار هایی

است که برای جنایتکار، قلعهٔ پولادین ساخته است. اعتراض من، عصیان تو، فریاد او، فروریزی برج و باروی جانیمان و جنایت است، لبهای بازشده، رسواگر جهالت جنایتکاران است، التیام دهنده ای زخمهای قربانیان است. برای آنکه زیر عنوان بررسی جنایت، خود قربانی به انتقامجویی و تسویهٔ جسدی بالمثل نخلند، برای اینکه قربانی و منتقد، خودش به اشباح تبدیل نشود، میبانیست فلسفه و متن جنایات حزبی را سطر به سطر، واژه به واژه مورد ساخت شکنی غیر پیشداورانه قرار داد. جنایاتی را برجسته کرد که از طرف رهبری یک حزب، رهبری یک دولت، مبتنی بر دگرآزاری، بطور سیستماتیک و مستمر طراحی و عملی شده است :

تعقیب حزبی
تلاشی حزبی
گرفتاری حزبی
زندان حزبی
شکنجهٔ حزبی
محکمهٔ حزبی
خارنوالی حزبی
اعدام حزبی
حبس حزبی
مغزشویی حزبی
دساتیر حزبی
قاطعیت حزبی
ممنوعیت حزبی

چند تا جنایت سیستماتیک دیگر را که خارج از حوزهٔ بحث من است، می توانید در ذهن تان به آن بیفزائید:

جلب و احضار حزبی
بمباردمان های حزبی
کوچانیدن سازمانیافته
نسل کشی ایدئولوژیک

خواننده بر حسب موقعیت ذهنی خویش می تواند اگر مایل باشد بجای مقوله "حزبی" در همه جا مقوله "ایدئولوژیک" را بگذارد مثل شکنجه ایدئولوژیک. . . جنایات حزبی نه در همه صور خود بل در لایه های بالایی خود بطور خوفناک و دیوانه وار همواره نشه ایدئولوژیک را در شیشه دستور و فرمان ریخته است.

اگر فلسفه جنایات حزبی بطرز صبرمند و ریشه یی کاویده شود، آهسته آهسته به این درک میرسم که در سیطره کودتاچیان سویتست، هیرارشی جنایت بشکل **نظام های جنایات** اتفاق افتیده است:

نظام تعقیب
نظام تلاشی
نظام گرفتاری
نظام زندان
نظام شکنجه
نظام محکمه
نظام اعدام
نظام حبس
نظام مغزشویی
نظام بمباردمان
نظام کوچانیدن

نظام نسل کشی

حزب دموکراتیک خلق در تطبیق تمامی این نظام ها بطور نظام مند و سامانیافته کوشیده است و هدفش از ترکیب وحشتناک این نظام ها، **کنترول کردن افکار و تغیر دادن رفتار** آحاد جامعه بوده است، کنترول استبدادی و یکدست سازی فاشیستی چیزهایی بود که حزب مزدور و دولت دستنشانده را بلادرنگ و لاینقطع بسوی ایجاد و شبکه بندی نظام های جنایت برد.

به حق می توان به بالا نشینان و قمچین بدستان حزب دموکراتیک خلق، مدالی اهدا کرد، مدال خونینی بنام مدال کاشفین رگبار. وقتی که این مدال های خونین بر گردن های خمیده کمیته مرکزی و جاتیان حزبی آویزان گردد، نمیدانم که هموطنان درد مند با چه عاطفه و درکی به چنین تابلوی مضحک و زنده ای می نگرند، ولی اینقدر میدانم که تماشاگران تناثر برلین و سلواک، با تماشای چنین مدالها و چنین گردنهایی فی البدیهه بیاد مخترع ماشین اعدام در داستان " گروه محکومین" کافکا می افتند.

نمی افتند؟

مگر برآستی غیاب تو

مسکن مؤقتی برای دستی آغشته به ساطور خونینی نیست؟

سکوت زخمدار تو

صدای خفه شده

موزیمی برای نگهداری چیغها

چخماقی برای انبار تداعی هاست

نیست؟

قانون حمورابی

حزب دموکراتیک خلق در روز اول کودتای ثور ۱۳۵۷ بشکل جلدِ چپ و شکنجه گر قرمزین به ظهور می رسد، حزب کودتاچی در شام هفتم ثور در اولین اعلامیه سرکوبگرانه خود، استبداد و حشتناک را اعلام میدارد،

و بر هر جمله اولین اعلامیه

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

توجه شود که چگونه از واژه واژه اولین اعلامیه کله بریده بنی آدم می ریزد:

" گرانو وطنوالو "

تاسو ولسی دولت چه دانقلابی شورا په لاس کی دی، خبر ورکوی هر ضد انقلابی سری چه وغواری چه دانقلابی شورا دهادیت او مقرراتو خخه سر وغروی ژر تر ژره بی دنظامی انقلابی مراکزو ته وسپاری "

اولین اعلامیه

هفتم ثور ۱۳۵۷، رادیو کابل، به صدای وطنجار

<http://www.youtube.com/watch?v=OwFxomU-GBg>

متن کوتاه، با تمام صراحت تاریخ جنایت حزبی را بر ملا می سازد. این

متن کوچک است که مانند لباس پیکر خونآلود حزب دموکراتیک خلق را پوشانده است. متن اعلامیه به هر طریقی که قرائت شود به هر نیتی که قرائت گردد، تأویل خونینی از آن فوران میزند.

حزب دموکراتیک خلق بعد از ششم جدی ۱۳۵۸ به حیث دژخیم مشاور دار و جلاّد تکاملی به میدان می آید (یعنی به میدان آورده می شود)، جلاّد و دژخیمی که ظهورش بطرز گروتسک (گروتسک = مضحکه + وحشت) اتفاق می افتد و سقوطش با شرم قرمز و سرافکندگی سبز یعنی سیاه، پایان میابد. حزبی که با تبعیت از اولین اعلامیه **بطور سازمانیافته دستگیر کرد، بطور نظام مند شکنجه داد و به طرز سیستماتیک سرهای شوریده را به اعدام سپرد.** حزبی که به ادامه اولین اعلامیه در اولین شام شش جدی دومین اعلامیه را در زیر سایه تانکهای شوروی ابلاغ میدارد:

" به هدف مبارزات عادلانه برضد **دشمنان داخلی** و خارجی مقامات بلند پایه دولتی و حکومتی جمهوریت دموکراتیک افغانستان بطور ذیل تصویب میگردد: بیرک کارمل رئیس شورای انقلابی و **اسدالله سروری** معاون شورای انقلابی. . . "

۶ جدی ۱۳۵۸ اولین اعلامیه

از این اعلامیه نیز، مانند اولین اعلامیه زادروز کودتا، جنایت حزبی می بارد. **تسویه حساب با دشمنان داخلی**، عباره ای است که عمق جنون و جنایت را برملا می سازد. حذف دیگران زیر نام دشمن، بدترین خیالی بود که حزبی های پرچمی مانند خلقی ها، بدون تأمل و انقطاع ادامه دادند.

حزبی که بعد از اشغال کشور بوسیله روسها، استراتژی خود را تسویه حساب با دشمنان داخلی تعیین میکند و بخاطر ارضای جهانگستری روسها

برضد دشمنان خارجی نیز دندان خایی می کند، **ببرک کارمل** بیشرمانه حاضر می شود تا هر افغان غیر آتشینی که شوروی را نپذیرد از لست افغان بودن خط بزند :

" رفقا!

باید به صراحت به شما خاطر نشان بسازم :

کی کیست؟

چگونه باید شناخت؟

افغان وطن پرست کیست؟

وطن پرست آتشین، انسان افغان نوین کیست؟

کسی که وفادار به دوستی افغان – شوروی باشد.

این ملاک عمل است "

چک چک حزبی ها

<http://www.youtube.com/watch?v=n4ec4kBzpnA>

اینک که سی و دو سال از خونریزی اولین اعلامیه و رسوایی دومین اعلامیه و بیرحمی ملاک عمل می گذرد، هنوز هم این جانان چند فرکسیونه حزبی نه تنها در برابر قربانیان و مجرمه های خفته در گور های دسته جمعی سر تعظیم فرود نمی آورند که در ویرانه اوضاع، جعدآسا سکوت می کنند و از مقایسه جنایت و خیانت چهارده ساله خویش با جنایات پراکنده و غیر سیستماتیک پساتوری، لذت و قساوت را برای شبهای هولناک و گلوله زاران دگر ذخیره می کنند.

جلاد سويتست با برنامه سرخ خريطه سياه را بر فرق اعدامي مي پوشاند و زندانی با دهن و دستهای بسته می پذیرد که بر حریم ذهنش تجاوز شده

و چیزی سرش را برای آخرین بار محکم گرفته است. اعدامی که حش با بسته شدن دستهایش سلب شده است نمی تواند خریطه سیاه را از گردن خویش دور کند.

اعدامی در زندان پلچرخ، بخاطری گلوله سربی حزب بر سرش اصابت می کند " چه دانقلابی شورا د هدایاتو او مقرراتو خخه سرغروی ده " اعدامی بخاطری در بلاک اول پلچرخ بر سرش خریطه روسی فرود می آید که هنوز " وطن پرست آتشین و وفادار به دوستی افغان-شوری نشده است"

ما که سرپیچی از مقررات و فصل وفاداری به دوستی افغان-شوروی را تجربه کرده ایم و قیمت آنرا با رفتن های دسته جمعی بسوی رگبار و نشستن در درون پنجره های آهنین پرداخته ایم حالا کسانی که بعد از ما می آیند باید تجربه های قیمتی و نوشته های تکانهنده مانرا تحلیل نمایند تا فلسفه زخمهای ماضی را فلسفی تر و دقیقتر **بفهمند** .

در باره مقولات قدرت و مجازات دوباره بیندیشند و ببینندکه دیکتاتوری خلقی/پرچی در مورد مجازات مخالفین سیاسی نه برمبنای قانون دموکراتیک و قوانین سلطنتی که بر شالوده حمق "انقلابی"، هورا و ساطور کشیده اند. هرکه را که دلشان خواسته تیرباران کرده و هر که را که نخواستہ مرمی باران شود از هلیکوپتر به دریا بخشیده اند، خلقی، مخالف کودتا را بدون محاکمه به خندق می سپرد و پرچی، متهم ضد شوروی را با تدویر محکمه اختصاصی انقلابی به گودال می انداخت!

حزب دموکراتیک خلق و جمهوری دموکراتیک خلق، هر نوع مخالف سیاسی را متکی به ذخیره های مراکز نظامی و ملاکهای سویتستی به عنوان **فرد مطرود و بدرد نخور** تعریف می کرد، فردی که حق زیستن و هر نوع مبارزه را در زیر سلطه شان به قیمت ازدست دادن سر، از دست

ميداد، فرد شناخته شده ضد شوروى و ضد کودتا يا بايد کشته مى شد يا به سوى دامنه هاى گرم ميديويد و يا تا وادى هاى تبعييد ميگريخت.

رژيم کودتا قانون اساسى و قوانين کوچک دموکراتيک را برسमित نمى شناخت، دوران خلقى دوران اعلاميه هاى شوروى نظامى، فرامين هشتگانه، دساتير خونچکان و هورا هاى قى شده از لای بروت هاى کام و اگسا بود، دوران پرچمى مرحله رقصيدن و مغزله در حرمسراى خونريز کى جى بى و مشاور و تواريش بود. درين زمان برنامه حزب، تصاميم کابينه و کميته مرکزى، امضای شوروى انقلابى و مشاوريت اعلى به حيث عاليترين قانون اساسى روزگار اعلام گرديد. در زير تيغ چنين قانونى بود که تفاوت بين باغ وحش و قصر گلخانه از بين رفت.

پرچمى ها با تيزس ها و اصول ها بميدان آمدند. حزب دستنشانده در حمل ۱۳۵۹ طومار منحطى را بنام "اصول اساسى جمهورى دموکراتيک افغانستان" بوسيله "شوروى انقلابى" که يک شوروى شوروى گرا و مطلقاً حزبى بود در ۶۸ ماده بتصويب رساند. اصولى که از طرف يک حزب برضد تمام طبقات اجتماعى، گروه هاى سياسى و آحاد جامعه و عمدتاً بر ضد مخالفين سياسى تهيه شده بود. درين اصول معيار وطندوستى و شرافت با معيار شوروى پرستى و غيرآزارى و حذف، آذين يافته بود. روسها و پرچمى ها هزاران هزار زندانى را مطابق همين اصول اساسى به قتلگاه هاى علنى و گودال هاى گمنام فرستادند. اصولى که نمى توان آنرا با بربرى ترين و کهنه ترين کتبيبه هاى سنگى مقايسه کرد. اصولسازان قرن بيستمى را نمى توان با شاهان قبل از ميلاد مثلاً با پريكلس آن رئيس دموکرات آتنى (۴۵۰ قبل از ميلاد) و حمورابى شاه برده دار بابلى (۱۷۹۰ قبل از ميلاد) مقايسه کرد. مقايسه اصول پرچمى با قانون حمورابى و قانون پريكلس مانند مقايسه مغيلان با گل آفتابگردان و گل ابريشم است.

پریکلس به حیث رئیس جمهور و خطیب خردمند، یکی از مسئولین **حزب دموکراتیک آتن** بود، در زیر سیطره مشروطیت آتن، آزادی مدنی، بمفهوم آزمان موج میزد. فیلسوفان و هنرمندانی مانند آناگسگور، سوفوکل، سقراط، هرودوت، فیدپاس . . . آزادانه قلم میزدند و آزادانه فکر تولید میکردند. ولی **حزب دموکراتیک خلق** که به دموکراسی اعتقاد نداشت، ده ها و صد ها دانشمند، هنرمند و سیاستمدار نامی مملکت را زبان برید و جسد های مرمی خورده شانرا در گورستانهای گمنام، برای ترساندن دیگران، ذخیره کرد.

" پریکلس بیرکت سجایای عالی خود، عمق بینش و بیغرضی و ازخود گذشتگی بی حد و حصرش تسلط بی چون و چرا بر آتن داشت. او درحالی که جماعت را رهبری می کرد آزاد باقی ماند، در یک کلمه که دموکراسی با نام او پیوند یافت، ولی در واقع حکومت به نخستین همشهری تعلق داشت"

توسیدید **

از قانون حمورابی سی و هشت قرن میگذرد، یعنی قانونی که ۳۸۰۰ سال پیش از کودتای ثور در عصر برده داری در ۲۸۲ ماده به خط میخی بروی سنگ نوشته شده است. این قانون به حیث اولین قانون مکتوب در حافظه تاریخی و در سینه سنگ حک مانده است. اما توجه باید کرد که چگونگی مجازات خاصاً عناصر **اتهام، دستگیری و اعدام** در قانون جزای حمورابی بمراتب شاعرانه تر، قانونی تر و انسانی تر از اصول اساسی جمهوری دموکراتیک خلق به نظر میرسد:

"اگر کسی شخصی را **متهم** کند و متهم شده به رودخانه برود و در آب غرق شود، **اتهام** درست بوده و اتهام زننده خانه متهم را صاحب می شود. اگر رودخانه بی گناهی متهم را ثابت کند و او بدون آسیب بیرون بیاید،

اتهام زنده به مرگ محكوم است و متهم خانه اتهام زنده را صاحب مى‌شود. اگر شخصى اتهام جرمى را نزد پيران بياورد و نتواند اثبات كند، اگر اتهام جرم بزرگ باشد مجازات او مرگ است"

اگر اين فقره كتيبه سنگى قانون حمورابى را، بالاي كودتاچيان حزب دموكراتيك خلق و خاصتاً بالاي رهبرى حزب و مامورين اگسا، كام، خاد، واد و محكمه اختصاصى انقلابى تطبيق كنيم درينصورت همه شان اموال منقول و مالكيت هاى غير منقول شانرا از دست مى دهند. اينان به دليل اتهامات و تاپه هاى دروغينى كه بنام ضد انقلاب، مرتجع، اشرار و نوكر امپرياليسم بر متهمين زده اند، در صورت وقوع دادخواهى و در صورت بوجود آمدن يك دولتى مانند "جمهورى پريكلس يا سيطره حمورابى"، جانهاى شرميده شانرا نزد پيران از دست ميدهند. اگر قرار باشد كه متجاوزين به خانه هاى مردم در همان سوراخ ها دفن شوند، تمام گروپ هاى گرفتارى و گروپ هاى تلاشى مربوط به اگسا و كام و خاد كه در نيمه هاى شب از ديوارها و بام ها به خانه ها بالا شده اند، در همان ديوار ها و بامها دفن مى شوند.

قانون برده دارانه حمورابى صاف و ساده، اتهامات واقعى و جبران خسارات را مطرح مى كند چيزى كه در اصول اساسى جمهورى برده مست حزب دموكراتيك خلق مطرح نشده است. پريكلس براى آن پدر دموكراسى ناميده مى شود كه به آزادى بيان و آزادى عقیده اعتقاد قابل تحسین داشت و ولى سويتست هاى وطنى ما كه ادعاى بالاتر از دموكراسى را داشتند در عمل ساده ترين معيارات دموكراتيك و انسانى را مراعات کرده نتوانستند.

ما مینویسیم که جنایت تکرار نشود، فراموش نکنیم که ما درحین نوشتن، خود نیز نوشته می شویم. در همین لحظه هایی که مینویسیم و نوشته می شویم هزاران نوع جنایت در افغانستان روی می دهد، اگرچه این جنایات

با جنایات سیستماتیک حزب دموکراتیک خلق تفاوت بنیادین دارند، اما جنایت جنایت است چه سرخ باشد چه سبز و چه بنفش، چه در زیر بروت خلقی اتفاق بیفتد چه در زیر چکمه خونریز پرجمی، چه در گرماگرم هورا های سوسیالیستی انجام پذیرد چه در زیر نعره های الله و اکبر اسلامی، چه در زیر جمهوری نئولیبرال شکل بگیرد چه در زیر چکمه های دموکراتیک ناتو .

جنایت جنایت است

جنایت باز هم جنایت است

چه در جام شوکران خورانده شود چه در پیاله شکر .

مردم افغانستان حجره ملی نداشته و ندارد، افغانستان هنوز صدای مشخص و دادخواهانه ندارد، دستهای معترض یکه یکه در زیر الاشه مانده اند، چشمهای منتقد حلقه حلقه به داربست تنهایی خویش حلق آویز گشته اند. عاملین جنایت همیشه در خلق جنایت بطور منسجم عمل می کنند ولی منتقدین جنایت، انگشتان معترض برای شناساندن جنایت، پراکنده و بی انسجام قلم می ساینند. قربانیان، دردِ خاطرات را در فضای درد خطرات فراموش کرده اند. چون جنایت و خیانت و هرزگی محصولاتی هستند که در چار فصل کشور هنوز هم پیهم کشت می شوند. وضعیت گلو ها و گوش ها و چشمها را چنان ماهرانه دیزاین کرده اند که صدای هر موجودی پیش از رسیدن به گوشی در گلو ذوب گردد، صدا صدای جانیان است که در پوشش هورا های کبیر و نعره های تکبیر به گوشهای زخمی و سرگردان، ناخواسته چکانده می شوند .

داربستِ آه مردم

جلادان حزب دموکراتیک خلق در شامهای مراسم اعدام آنقدر در باده چاکری ته نشین می شدند که به هیچ چیزی جز پیروزی شوروی به هر قیمت، قناعت نمی کردند. مانند بردگان مُهرشده و زرخريد حاضر بودند که همه مردم را در زیر پای مشاورین روسی اعدام نمایند تا اربابان شان به آنسوی دریای گرم دست بیايند و خود شان به ساحل های آفتابی دریای سیاه لوت بزنند.

اعدام هزاران زندانی در شب های خاموش و مأیوس، برای شان آسانتر از نوشیدن یک پیک ودکای سمینروف بود. در آن زمان این موجودات از مغاک برآمده، اصلاً نمی اندیشیدند و با مستقل اندیشیدن و مستقل حس کردن و مستقل عاطفه داشتن، **آشنایی درونی** نداشتند. اندیشیدن شان با مغز و اشاره چشم مشاورین صورت می پذیرفت. از همبزیست که حزب دموکراتیک خلق از دیروز تا امروز (از پوشیدن دریشی و نکتایی تا پوشیدن لنگی و پکول) فاقد اندیشیدن متکی بخود میماند و تفکرش جنبه شرطی شده گی غلامانه اش را در همه چیز رسوخ میدهد و در همه حال بصورت تک بُعدی و غیر اندیشنده نگهمیدارد.

هنوز هم وقتی که اینان دست های خونین و گردن های افتیده خود را در آثار و خاطرات متروخین ها، گروموف ها، مایوروف ها، قاریف ها، پلیچکا ها ... زبون شده و قی شده می بینند، پس از هزار گوشمالی افشاگر، هنوز هم عادت، جبن و برده صفتی شان برای شان اجازه نمی دهد که بدون پیشوند احترامانه "تواریش" نام متروخین و گروموف و پلیچکا... را بگیرند.

کسی که نتواند از چشم خود اشک بریزد، کسی که نتواند با لبهای خود بخندد، کسی که نتواند با انگشت خود بنویسد، کسی که نتواند با اراده و

نگرش خود دوستی و دشمنی کند، کسی که نتواند با مغز خود ببیند، سرنوشتش به وضعیت شرم آمیزی میرسد که امروز جانپان حزب دموکراتیک خلق به آن رسیده اند. سرنوشتی که هر مزدوری بعد از حفر گور های دسته جمعی به آن می رسد، عاقبت ننگینی که لااقل در ضمیر های گمشده خویش با شرم و شوک آن آلوده میمانند.

"بزرگترین درسی که در زندگی گرفتم این بود که هیچ کشوری نمی‌تواند به اتکای نیروی خارجی به آزادی و استقلال و پیشرفت دست یابد"

ببرک کارمل/ حیرتان

مصاحبه با مصطفی دانش خبرنگار بی بی سی ۱۹۹۵

پسزدن شرم و سرافکندگی به معنای فقدان شرم و سرافکندگی نیست . قبول نکردن جنایات سازمانیافته به مفهوم برائت گرفتن از دادگاه خلق و پریدن از آه مردم نیست . اگر کسی پیدا شود که از کشتن و نور و کاپوایی و لایق و بارق و چند ابق دیگر ... بپرسد که مثلاً چرا شما مخالفین سیاسی را در زندان می انداختید و بعد از شکنجه های بیرحمانه، آنان را بجرم مخالفت با رژیم دستنشانده و ارتش اشغالگر شوروی، شباهنگام اعدام می کردید؟ و گاهی لست اعدامیان را از طریق رادیو تلویزیون تان برای ضرب شصت نشان دادن، اعلام هم می کردید؟

معصومانه جواب میدهند:

خدا نکند ما اعدام نکرده ایم، اصلاً چنین اعدام هایی در دوره ماتفاق نیفتیده است اگر پرسش را مستند تر و عمیقتر مطرح نمایی، آنوقت جنایات **جمعی** را بر دوش فرد میریزند و از موضع ما در مگاک من فرو می روند:

شاید چنین اعدامهایی شده باشد ولی من به حیث عضو کمیته مرکزی، به

حيث وزير، به حيث صدر اعظم و و در چنين جناياتى دخیل نبوده ام...
جانين فرمان نويس تلاش ميورزند که اعدام هزاران هزار انسان را با
سکوت مزمن يا ديده درايى مسخره انکار نمايند.

اگر پرسیده شود آن جنايات خونين و اعدامهاى را که با کشيدن پاى خود
تأنيديش ميکنيد، مگر مسؤليتش به عهده کيست ؟

مگر مسؤليت اصلى اعدامها به گردن رهبران حزبى و رهبران دولتى
است يا به گردن سربازان تيرباران کننده؟

کميته مرکزی با سر هاى خميده جواب ميدهند:

رياست عمومى خاد، رياست عمومى تحقيق، محکمه اختصاصى و
انقلابى، رهبرى محبس مرکزی و شخص ب ب ب تته

و و و

مش

مش

مش آ و ر ين ...

درين حالت افتضاح آميز اگر کسى پيدا شود که از رهبرى رياست هاى
عمومى خاد و تحقيق و از رهبرى زندان پارسان کند که چرا به اعدام
هاى سازمانيافته و هولناک دست برده ايد؟

بطور دسته جمعى جواب ميدهند :

ما چه کاره هستيم؟ امريه ها بود که از بالا مى آمد و ما اعدام ها را اجرا
مى کرديم :

امر و امضای کميته مرکزی حزب

امر و امضای مشاورين ارشد

امر و تأنيديه شوراي انقلابى و شوراي وزيران

در درون مجسمه هایی که بجای مغز و سرود، سرب و سکوت جابجا شده باشد نمی توان انتظار جواب هایی مانند زمزمه های اساطیری یا ترنم های دریایی را داشت.

اینان از پرسیدن میترسند، همانگونه که تا دیروز از مستقلانه اندیشیدن می هراسیدند. از هر چرا و هر چگونه ای میترسند همانگونه که از هر پاسخ و از هر عکس العمل مستقلانه ای میترسند. هیأت های اعدام در هر شب اعدام مانند هر هیأتی ساختار شبکه یی و پیچ در پیچ داشته، هر پرزه و هر عضو به حیث یک جزء منفرد از گفتن حقیقت می لرزد، همانگونه که ذهن دستخورده هر یک شان از تداعی بلاک اول پلچرخ و خندق های پولیگون دچار کابوس های خونین می گردد به همان میزان از نوشتن خاطرات شهیدان دچار حقارت و فقدان قناعت می گردند. نوشتن در باره ابهت جانباختگان فضایی می شود که طنطنه های وابسته و کاذب هر کدام شانرا روز بروز ذوب میکند و ساطور بدستان حزبی را در میان سطور بولادین خویش محکم میگیرد و با عبور از آه مردم بعد از مرگ نیز در میان سطرها عمرقید می سازد.

جانیان حزبی تا هنوز درک نکرده اند که سطور حقیقت قوی تر از ساطور های بولادین و قفس های آهنین است. زندانیان این همت را داشتند که با پوشیدن خریطه های سیاه یا با سپری کردن حبس های طویل، از قفس های آهنین جدا شوند ولی حزب دموکراتیک خلق به حیث یک جلاد نمادین، نمی تواند از لابلای خطوط حقیقت و سینه های مردم رهایی یابد، سطر ها و سینه ها برای جانیان حکم قفس های جاودانه را ترسیم کرده است. همانگونه که از رسوایی شاه شجاع ۱۷۲ سال میگذرد ولی هنوز هم نقل مجلس دود چراغ خوردگان و شب زنده داران و عامه مردم مانده است.

حزب دموکراتیک خلق باید درک کند که چگونه با یک امضاء دریای

وحشت را سرازير ميکرد، بايد بدانند که چگونه با گذاشتن یک نقطه در حاشیه دساتير و مکاتيب، عالمی را در خون غوطه ور ميساخت . اينک بدون آنکه دولت يا حزبی آسياب خون را بالای شان جاری کند، در درون متن ها و نوشته ها قفس بند گشته است.

اگر امين سفاک با یک خنده، لست چهارده هزار اعدامی را بر پيشانی وزرات داخله آويخت اينک چوچه های تکاملی با یک امضاء و یک شست و یک لبخند مشاور، اجساد چهل هزار زندانی را در خندق های پلچرخي و چمتله و اريز ميکنند . جانپانی که با یک امضا و یک شست هزاران هزار شقيقه را تيرباران کرده اند اينک در ميان هزاران شست و هزاران هزار امضاء درپيشگاه چشم ها و خشمها، در ملای کاغذ ها و شيشه ها تف باران ميگردند.

جنايتکاران حزبی دل خوش ميکنند که از فيض اوضاع نه به محاکمه کشيده شدند و نه ممنوع الخروج اعلام گرديدند، نه به اعتراف آمدند و نه به جبران خساره و نه هم به معذرتخواهی! همه شان مانند سلاطين بی تاج، لولیده در غزب امپريالستی عاج می چينند و در خفا باج پشيمانی قی ميکنند. نميدانند که اين اعدامچی های پرخاطره هر روزه در پژوهش ها و خاطره ها و ناله های مردم محکوم ميگردند. بر چهارسوق تاريخ آويزان مانند شرم جاودانه است، به داربست آه مردم آويزان مانند سخت از نشستن در پشت قفس های پلچرخي يا ميله های طلايي محبس هاگ است.

کميته مرکزی هر جنايتی را که انجام داد زير پوشش ايدئولوژی بود، از قلع و قمع فنودال و سرمايدار تا کشتار آسيابان و روشنفکر ضد سويتيزم . کميته مرکزی و کابينه سويتيست فرمان قتل یک و نيم مليون افغان را بنام دفاع از انترناسيوناليسم و سوسياليسم صادر کرد و ۶ مليون افغان را بنام دوستی افغان- شوروی و مبارزه طبقاتی مهاجر ساخت. سؤال اينست

که آیا این موجودات بی ایده و بی لوژی معنای ایدئولوژی را چگونه می فهمیدند؟

تاریخ بیرحمانه قضاوت میکند.

من نیز قضاوت میکنم، قضاوتی از جنس زنجیر و زندانی. قضاوتی که نه تنها انگشتانم در حین نگارش که سلول سلول وجودم که ذره ذره روحم بر جنایات حزب دموکراتیک خلق به گواهی و دادخواهی بر میخیزند.

نظام زندان

مطالعه زندان به تنهایی می تواند ما را به میکانیزم جنایات سیستماتیک و جنایات غیر نظام مند یک رژیم و یک حزب رهنمون سازد. برای شناخت حزب و رژیم هتلر و موسولینی چاره ای نداریم مگر اینکه ببینیم در زندان های آشویتس و داخاو و روم چه گذشته است ... سیطره خونریز سلاطین نادان افغانستان زمانی بخوبی قابل درک می گردند که کارکرد شکنجه و زندان به حیث یک حلقه زنجیر در مجموعه فکر و عمل شاهان و دیکتاتوران مورد مطالعه قرار بگیرد.

از امیر دوست محمد تا شاه شجاع، از امیر عبدالرحمن تا امیر حبیب الله، از نادرشاه و ظاهرشاه تا سردار داؤد را زمانی عمیقتر میشناسیم که برخورد شانرا در برابر **حجره های مخالفین و دستهای معترض** دقیقتر بفهمیم. برای پژوهنده چاره ای نمی ماند مگر اینکه چگونگی نظام زندان را به حیث یک حلقه مهم، در زیر سیطره های جاهل و استبداد های سیاسی بکاود.

از زندان ارگ تا زندان شیرپور، از زندان بالا حصار تا زندان دهمزنگ، . . . به حیث ابزار اختناق و ماشین سرکوب برای بقای پادشاهی استفاده شده است. در درون نظام زندان است که توپ پراندن، تیل داغ کردن، سوزاندن، غرغره، چنواری، نظربند و تبعید معنای سیاسی و اجتماعی کسب میکند. همه این جنایات بخاطر خوشگذرانی چند تا جاهل زنباره صورت میگیرد، تاریخ می ایستاد، تمدن می گریخت، خونها جاری می شد و کله ها منار می گردید تا چند تا امیر و سلطان با فرو رفتن در حرم و گام زدن در شکارگاه های فصلی، به حیث ظل های کردگار، در انظار عامه، پر برکت و مقدس باقی بمانند.

در درون زندان ها چه غوغایی برپاست، وقتی فهمیده شد که در گرداب

زندانها چه طوفان خونینی و چه آتشفشان رنگینی موج میزند، از این فهم به درک مجموعه اختناق و سرکوب نایل خواهم گشت.

در ماضی های نه چندان دور مثلاً اختناق دوره نادر و ظاهر و داود را نیز می توان از روی زندانهای ارگ و قلعه موتی ... و دهمزنگ شان به شناخت درآورد. شناختی که از فیض صدای اعدامیان و شکنجه شدگان و حبس دیدگان بدست می آید.

اختناق پکت وارسا را از روی زندانهای سایبریا و سمرقند و چند قند دیگر می شناختند و هکذا اختناق ناتو را از روی بررسی گوانتانامو، ابوغریب و بگرام به معرفت حقیقی تبدیل می کنند.

نظام زندان در زیر هر شمشیر و هر استبدادی به حیث یک حلقه خونین و پرطنین تبارز میکند، کارکرد نظام زندان است که دایره نظام قدرت را به بیان می آورد. حالا برای شناخت جنایات سازمانیافته حزب دموکراتیک خلق، کافی است که رویدادها و ماجراهای درون زندانهای دولت تک حزبی و دست نشانده را مورد بررسی قرار داد. اگر جانیان حزبی همه اسناد و مدارک جرمی را بطور آگاهانه و سیستماتیک نابود کرده باشند، حضور سنگین و آهنین زندانها و خاطرات زخمی زندانیان به تنهایی می توانند جنایات حزب دموکراتیک خلق را لایه به لایه و جز به جز تفسیر نمایند و به اثبات برسانند.

شکنجه گاه های ریاست های خاد کابل(خاد ششدرک، خاد دارالامان، خاد بی بی مهر و . . .) و اتاقهای نمناک خاد های ولایات، نظارتخانه صدارت، زندان های گمنام و سرانجام زندان خوفناک پلچرخي هر کدام بعنوان یک ستون اختناق و جنایت، بیانگر اعمال نظام مندی است که فکر فکر شده جانیان حزبی را به بیان می آورند. من بارها گفته ام که حزب دموکراتیک خلق قدرت پرسیدن و اندیشیدن را نداشته اند ولی در یگانه

جایی که تا آخر پرسیده اند و اندیشیده اند، در زیر سقف های کوچک شکنجه و دشتهای کلان تیرباران بوده است.

از گستردگی زندانها درک میکنیم که حزب دموکراتیک خلق دیگر هیچ کاری نداشته است به جز بدام انداختن و زندانی کردن و اعدام کردن مخالفین خویش. بیادم هست که در زمستان سال ۱۳۶۶ رژیم بخاطر پرکردن جای خالی ارتش شوروی (که در زمستان ۱۳۶۷ به خروج وادار شد) طی یک فرمان گویا هزاران زندانی را به سوی عسکری سوق داد و من که کرایه نشین دایمی قفس های پلچرخي بودم، دیدم که بزودی در بهار و تابستان سال ۱۳۶۸ جای خالی زندانیان عسکر شده، بطرز معجزه آسایی در پلچرخي پر شد. در آغاز سال ۶۸ وقتی که صلیب سرخ بین المللی بعد از فرار ارش شوروی، اجازه ملاقات با زندانیان سیاسی را یافت، هیأت صلیب داخل پلچرخي شد و در آن زمان صلیب گمان میکرد که پلچرخي خالی باشد اما وقتی که مامور صلیب سرخ بعد از یک مصاحبه به من کارت راجستر شدن را داد دیدم که در بغل کارتم شماره ۱۲۱۱۳ نقش گردیده است. درین زمان من در بلاک پنجم زندان پلچرخي اقامت داشتم و اتاقها همگی پر از سکوت و صدای زندانیان بود، از بس که اتاقها پر بود من اصلاً رهاشدن زندانیان را احساس نمی کردم.

خوب بیادم هست زمانی که ملوک الطوائفی های تبارگرای حزب دموکراتیک خلق در پایان دوره نجیب در ثور ۱۳۷۱ در وجود تنظیم های تبارگرا نوب و زایل گردید، نظام زندان شان نیز از هم پاشید، قومندانان، آمرین خاد و آمرین سیاسی... در هفته اول ثور ۷۱ بی آنکه ما زندانیان خبر بوده باشیم، دانه دانه در تاریکی های شب فرار کرده بودند، بیاد دارم که من با هزاران هزار زندانی چگونه با سکوت ها و یأس های متفاوت از درب بلاک ها و دروازه عمومی و خونین پلچرخي بدون صدور کدام فرمانی، سربخود، گویی که فرمان رهایی خویش را خودمان صادر کرده باشیم، مارش شکسته ای را نه بسوی پیروزی بل بسوی دشتهای خونآلود

پلچرخی بجا آوردیم، دشتهایی که صدای پاهای مانرا می شناختند، دشتهایی که در وجب و جب خاک آن مجمه های سوراخ شده زندانیان پنهان بود .

از هفتم ثور ۵۷ تا هشتم ثور ۷۱ شاید در زندانهای خلقی/پرچمی لااقل صد ها هزار انسان بجرم سیاسی زندانی شده باشند. لست چهارده هزار اعدامی را که امین جلاد افشا کرد بیانگر قطره ای از دریای جنایت و حجم اعدام شدگان است. در دوره پرچم در هر فرمانی صدها و گاهی هزاران زندانی بنام عفو به خط اول جبهه سپرده می شد که خود شطی از اقبانوس حبس و نظام زندان را بر مبنای اعلان تلویزیون دولتی، تثبیت می کند.

شاید هیچ دولتی در افغانستان قرن بیستم به شیوه و مقیاس سیطره حزب دموکراتیک خلق، زندانی سیاسی نداشته است و هیچ دولتی به وسعت رژیم خلقی و پرچمی، تر و خشک را اعدام نکرده است. توجه شود که تأکید من درین بحث فقط روی چگونگی قدرت در نظام زندان است نه در سایر حوزه های جنایت و خیانت، یعنی مطالعه آن روشها و نگرشهایی که مستبدین در قلمرو زندانی ساختن و اعدام کردن بکار بسته اند. نگره من درینجا روی روش و نگرش، روی شدت و درجه جنایت سازمانیافته بر محور نظام زندان چرخ می زند.

نرخ دستگیری

گراف اعدام

از ۱۹۰۱ یعنی از دوره امیر حبیب الله تا اپریل ۱۹۷۸ طی این ۷۷ سال که شش پادشاهی را دربر می گیرد، به اندازه سیطره ۷۷ ماهه حزب دموکراتیک خلق، نرخ بالای دستگیری و گراف ایدئولوژیک پولیگون و تیرباران نداشته اند.

چرا چنین بوده است؟

امیر حبیب الله فرزند امیر عبدالرحمن جلاد، مشروطه اول را با خشونت شاهانه سرکوب کرد. مشروطه خواهان را دستگیر کرد و شماری را به دهانه توپ سپرد و اکثریت متهمین را به حبس های طویل محکوم نمود و به زندان انداخت. اعدام زندانیان مشروطه خواه و استقلال طلب دوره **هجده ساله** امیر را نمی توان بلحاظ روش و پهنا با اعدام لجام گسیخته دوره **هجده ماهه** امیران خلقی مقایسه نمود. یورش امیر حبیب الله خیلی کاری بود، اگر ذهن و جسم مشروطه اول را بوسیله توپ و تیل داغ و سلول های نمناک خاموش نمی ساخت، ما اینک در آغاز قرن بیست و یکم مانند انسانهای عصر گیلگمش و پلنگینه پوشان عصر کیومرث زندگی نمی داشتیم. کودکان ما در دامنه های واخان و توره بوره بجای شیرۀ گل، علف نمی خوردند.

نادرشاه جلاد طی چهار سال استبدادش لحظه ای آرام ننشست، از شام اول پادشاهی خود بجای فکرکردن به تعالی مملکت در فکر تسویه حساب با شخصیت های ملی، متنفذین، روشنفکران معترض و مشروطه خواهان شد. استبداد نادری با دستگیری و اعدام آغاز یافت، نادر بشمول کابینه و روابط حبیب الله کلکانی، عده ای از گلهای سر سبد مشروطه دوم و شخصیت های سرشناس و ملی را دستگیر کرد، به زندان انداخت و به سوی اعدام برد(لودین و چرخى و . . .).

ظاهرشاه طی ۴۰ سال خور و خواب، از فرط گمگشت در حرم، خاصتاً در مراحل اولیه پادشاهی (دوره جنايات هاشم جلاد و استبداد شاه محمود) با شیوه های خونین به سرکوب ایله جار و بیرحمانه مردم پناه برد. سلطنت نتوانست به علت نداشتن یک حزب ایدئولوژیک، نظام اعدام را به روش خلقی/پرچمی به سامان برساند.

عبدالملک عبدالرحیم زی، عبدالهادی داوی، سرور جويا، محمد هاشم زمانی، محمد حسن خان، خانواده چرخي، عبدالرحمن محمودی، محمداسماعیل بلخی، میرغلام محمد غبار، ... به حیث مخالفین سلطنت دستگیر شدند اما اعدام نشدند. یک لحظه در ذهن تان تصور کنید که اگر این آدمها به حیث مخالفین رژیم خلقی و پرچمی دستگیر می شدند، یک ساعت هم زنده میماندند؟

من بیادم نیست اما شاید بیاد بزرگترها باشد که ظاهرشاه در سال های ۴۸ و ۴۹ موج جدید زندانیان سیاسی را اعدام نکرد این زندانیان که همگی رهبران و کادرهای برجسته شعله یی، پرچمی، خلقی، اخوانی، افغان ملتی، ستمی، لیبرال، ناسیونالیست و ... را تشکیل میدادند بی آنکه به چوبه های دار بروند، بدون استثنا با مدد معاش روزانه به قلعه کرنیل دهمزنگ انداخته شدند. میدانم که اگر ظاهر خان آدمها را بوسیله گوله و ریسمان نکشت جامعه ما را به مدت چهل سال تمام از تمامی مظاهر ترقی و تمدن تا آنجا دور نگهداشت که انسانهای امروزی مجبورند که با خوردن نان عدس قیمت حرم گرایی های ظاهرخان را از خورجین سکوت بپردازد.

سردار داؤد با جمهوریت تاجدارش طی پنج سال استبداد مقدماتی، بسوی غیرآزاری سیاسی و تک حزبی شدن پیش رفت، داؤد تلاش داشت تا به اتکای نبوغ جلادان پرچمی، نظام دستگیری و نظام اعدام را بطور سیستماتیک شکل ببخشد. اعمار زندان پلچرخي بیان مسکوت تسویه حساب با مخالفین سیاسی در چنبره وسیع نظام اعدام بود. هر چند داؤد بسوی دستگیری های دیوانه وار و اعدامهای حساب شده کشانده می شد ولی به دلیل کمبود وقت و خامی حزب نوینپادش نشد که نظام تعقیب و نظام اعدام را، آنگونه که متحدین پرچمی اش می خواستند، سروسامان بدهد.

گروه مولانا باعث و حفیظ اهنگرپور . . . که در قیام ۱۳۵۴ درواز بعد از یک حرکت چریکی علیه رژیم سردار دستگیر گردیدند، داود آنان را به جرم قیام مسلحانه اعدام نکرد، من قبلاً تذکر دادم که اگر چنین آدمهایی به چنگ آگسا و کام و خاد می افتاد بدون لحظه ای درنگ بکام مرگ سپرده می شدند چنانچه دیده شد گروه مولانا باعث که در دهمزنگ زندانی سیاسی بودند بعد از کودتای ثور بدون مراعات هیچ اصول و میثاقی، بوسیله جلاخان حزب دموکراتیک خلق بدون هیچ جرمی اعدام گردیدند، داود آنانرا نکشت اما جلاخان خلقی/پرچمی اعدام شان کرد.

در استبداد داودی، هنوز نظام اعدام به سیستم تبدیل نشده بود و ساختن زندان آهنین پلچرخی و تقویت استخبارات بشارت این بود که داود خان به همکاری حزب دموکراتیک خلق بسوی دستگیری سیستماتیک و نظام اعدام کشیده می شود. مجموعه زندانیان اعدام شده در استبداد پنجساله داود خان به اندازه اعدام پنج روزه دوران خلقی/پرچمی نبوده است. اعدام میوندوال، اعدام چند نفر منسبدار اردو، اعدام دو سه نفر از رهبران اخوان المسلمین و شاید اعدام چند تایی دیگر . . . که هیچ کدام شان کدام جنایتی را مرتکب نشده بودند، سرآغازی بوده برای رفتن بسوی سیستماتیزه کردن اعدام.

اگر داود خان به حیث دیکتاتور پیر، به استبداد سويتستی مایل نمی شد و آزادی های نیم بند سلطنتی را سرکوب نمی کرد، هرگز در حین چرخش از مسیر سويتیزم از سوی نوکران خانه زاد خویش خنجر نمی خورد و مملکت آزادگان اینگونه در آتش و خون سرازیر نمی گشت.

سراپای تاریخ ۷۷ ساله را اگر بتوانم بکاوم به این نتیجه شتابنده میرسم که گراف و نرخ زندانیان و اعدامیان در دوره - دموکراسی و سوسیالیسم - حزب دموکراتیک خلق آنقدر تکانهنده و بالاست که روی هرچه سلطنت و امارت و جمهوریت معاصر را سفید میکند و دست هر چه شحنة و

محتسب و جلاد و امر بالمعروفی و ضبط احوالاتی را از پشت بسته می کند.

من حزب دموکراتیک خلق را از روی کارکرد نظام زندانش میشناسم، زندانهایی که برای بقای استبداد مورد استفاده قرار گرفته است. رژیم کودتا علاقه داشته تا وجب و جب افغانستان را به قفس های آهنین تبدیل کند، به قفس هایی که بتوانند با پوشاندن لباس های هم رنگ فکر ها را نیز هم رنگ بسازند. زندان صدارت، زندان دهمزنگ و زندان پلچرخ میراثی است که از خزانه سلطنت و جمهوریت به کودتاچیان خلقی و پرجمی رسیده است.

معماری دایروی زندان اختراع قرن هجدهم است.

اختراع مغز اروپایی . ولی داؤد خان این معماری را در ربع آخر قرن بیستم در پایتخت افغانستان تطبیق می کند. حزب غورخنگ ملی، زندان هیبتناک پلچرخ را بطور دایروی اعمار می کند تا حزب دموکراتیک خلق آنرا به آسانی از خون بنی آدم پر و خالی بسازد. قسمت دایروی زندان خونریز پلچرخ خیلی بزرگ و با پهناست، این دایره دارای هشت بلاک است، و هر بلاک دارای دو ضلع. یک ضلع خورد و یک ضلع طویل.

بلاک ۳ بلاک ۵ بلاک ۶ بلاک ۷ بلاک ۸ بلاک زون و دو بلاک دیگر. البته بلاک ۱ بلاک ۲ و بلاک ۴ داخل این جهنم دایروی نیست بل در دو سوی شرقی و غربی این دایره افتیده اند. در خریطه خاد بلاک ۴ زندان جنایی است بقیه تمام بلاک ها زندان سیاسی .

در بلاک های دایروی، هر بلاک دوضلع چهار منزل دارد و هر منزل از سه اتاق کلان تشکیل یافته و هر اتاق ۲۰۰ - ۳۰۰ زندانی را با فشار در قفس های داخلی خود جابجا می سازد. خواننده نیز می تواند تصور

کند که جمعاً درین جهنم دایروى چقدر زندانى نگهدارى مى شده است. هر اتاق را اگر با حد اوسط آن یعنی ۲۵۰ زندانى مدنظر بگیریم درین صورت هر بلاک چهار منزل دارد و هر منزل سه اتاق :

یک اتاق ۲۵۰ زندانى

یک منزل سه اتاقه ۷۵۰ زندانى

یک بلاک چهار منزله ۳۰۰۰ زندانى

هشت بلاک دایروى = ۲۴۰۰۰ زندانى .

ضلع های اضافی هم مد نظر گرفته شود

چهار منزل بلاک دو = ۳۰۰۰ زندانى

چهار منزل بلاک چار = ۳۰۰۰ زندانى

سه منزل بلاک اول = ۵۰۰ زندانى

در جهنم دایروى در داخل هر اتاق یک قفس کلان و آهنین وجود دارد که زندانیان در داخل قفس در کنار هم مى نشستند و مى خوابیدند، و پهره داران در چهارگرد قفس اشپلاق زنان پهره میکردند. زمانى که چپرکت های دومنزله داخل پنجره ها نشده بود، زندانیان بیاد دارند که چگونه بروى دو دوشک، سه نفر میخوابیدیم. هر زندانى مکلف بود تا در میان چهار دانه پای بخوابد و از سر شب تا دم صبح عطر دوجوره پای را بوى کند.

دوتوشک سه نفر، خوشبختانه در همین دوزخ دایروى موجوداتى از جنس زندانیان وجود داشت که لبهای زندانیان را هر ازگاهی بسوى خنده و دلخوشى باز مى کرد. در بلاک سوم یک ضابط دواتشۀ حزبى بود بنام

قربان سعید، که بطرز وحشتناک بی عقل و بی مایه بود گمان نمی کنم که هیچ زندانی خاطره جملات قربان سعید را با خود نداشته باشد. ذخیره لغات این مدافع انقلاب بسیار ناقص و فوق العاده پائین بود و تمام زیر وبمهای زندان را با یکی دو جمله و یکی دو نام تیر کرده بود. وقتی که قربان سعید با چکمه های روسی داخل پنجره می شد با مورد و بی مورد با لحن قومنده آلودی چیغ میزد:

دو توشک سه نفر

زندانیان به ریشخندی می پرسیدند که ضابط صایب :

سه نفر دو توشک نمی شه

قربان سعید که معنای گپ را نمی فهمید و دیگران را سرکش و گپ ناشنو فکر می کرد باز به سبک خود فریاد میکشید :

نی نی همیشه

امر حزب و دولت اس

فقط

دو توشک سه نفر

قربان سعید که زندانبان محبس سیاسی بود تا آخر نفهمید که فرق بین دو توشک و سه نفر با سه نفر و دو توشک چیست؟ حزب دموکراتیک خلق که از تسویه حساب ایدئولوژیک دم می زد، زندانبانانش رابطه بین دو دوشک و سه نفر را نمی فهمیدند. زندانبانان اکثراً جاهلترین و قسی ترین افرادی بودند که با چند واژه و چند فاژه، هزاران زندانی را تحقیر و لگدکوب کرده اند و هزاران زندانی را بنام ضد انقلاب تا دشتهای

تیرباران انتقال داده اند.

جهنم دایروی هم چه موجوداتی عجیبی داشت. یک ضابط حزبی در بلاک پنج بود و نامش را حکومتی ها گل نظیر صدا می کردند، در درون جمجمه اش با چراغ هستوی هم نمی توانستی ذره ای عقل و اخلاق را ببینی، هیچ یادم نمی رود همین ضابط ماشینی بیست ساله یک روز بالای دگرمن صاحب بهادری (زندانی) قیامت کبرا برپا کرد. گمان می کنم که دگرمن بهادری از گلبهار پروان بود و به اتهام عضویت در جمعیت اسلامی در بلاک پنجم پلچرخی نشسته بود. گناه دگرمن صاحب این بود که کرتی خود را که تازه همان روز در ملاقاتی برایش آورده بودند، بر میله بالایی پنجره آویخته بود، گل نظیر که کرتی را از دور دیده بود ناگهان از پشت میله ها چیغ زد:

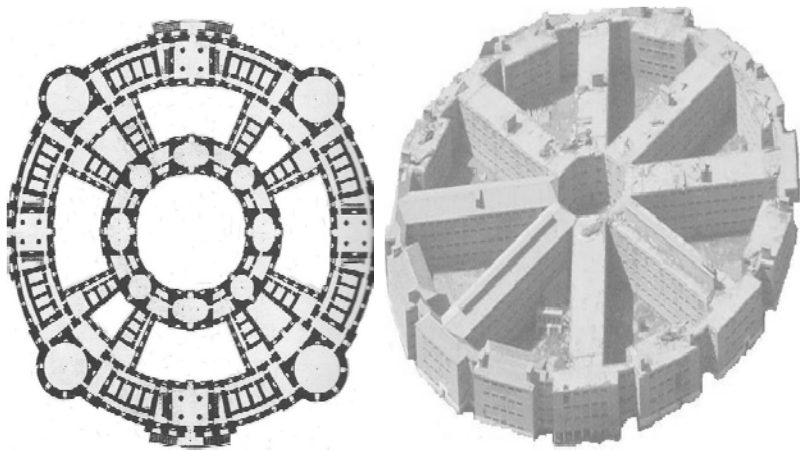
کرتی از کیست؟

دگرمن صاحب ایستاد شد و با ریش سفیدش عاجزانه گفت:

ضابط صاحب از من است

گل نظیر که همیشه با اضطراب و بی تابی، پشت شکارمی گشت، با گامهای دونده و چابک، در حینی که با صدای بلند فحش و ناسزاگویی را به هوا می پراگند، داخل پنجره شد.

باز هم با فحش و توهین رویاروی، دگرمن صاحب را زده زده بسوی قومندانی برد. پسانهای شب دگرمن صاحب با سر و روی خونآلود دوباره به اتاق برگشت.



شاید زندان هشت مثلثه و دایروی پلچرخی از زندان هشت مستطیله و دایروی فرانسوی کاپی شده باشد(زندان دایروی فرانسه در سال ۱۷۷۳، گرفته شده از صفحه ۲۱۱ کتاب تولد زندان میشل فوکو) .

سردار تاجدار افغانستان بعد از ۲۰۰ سال یعنی در ۱۹۷۳، کابل را با این نقشه مزین کرد با این تفاوت که بجای هشت تا مستطیل خورد و بزرگ هشت تا مثلث همشکل را در داخل دایره وحشت جابجا نمود. پیش از آنکه خودش در لقای زندانبان پلچرخی به ظهور برسد سردار به سر دار رفت و در قیافه شهید در پولیگون این زندان دفن شد و نوکران خانه زادش کلید درب زندانش را در غیاب رئیس جمهور، بنام اعدام و قتل غام فرزندان مبارز و آزادیخواه این سرزمین بوسیله قومندان عبدالله به چرخش درآوردند.

مارکی دولونای قومندان زندان باستیل با ۸۲ تا عسکر پیر تر از خود در ۱۴ جولای ۱۷۸۹ بوسیله مردم نعره زن پاریس فتح گردید. زمانی که

باستیل فتح شد فقط ۷ تا زندانی در آن باقی مانده بود. فتح باستیل به نماد آزادی و آغاز انقلاب کبیر فرانسه تبدیل گشت. فتح باستیل به حیث سمبول سرنگونی استبداد سلطنتی در سینه ها جا گرفت و آزادی به حیث نماد روشنگری در تفکر فرانسوی باقی ماند. مارکی دولونای قومندان باستیل بر فراز خاطرات فرهنگ روشنگری چون تندیس گیوتین و جنایت تا هنوز آویزان مانده است. عصری که باستیل را فتح کرد عصر تفکر و اندیشیدن فرانسه بود، عصری که آزادی را به حیث آگاهی تا اعماق جامعه درونی کرده بود. تسخیر زندان به معنای رسیدن به آزادی است... اینک که ۲۲۰ سال از فتح باستیل میگذرد، روشنفکر و مردم فرانسه آنرا فراموش نکرده اند و تا هنوز در باره باستیل، شکنجه، اعدام و زندانیان آن فلم می سازند و مقاله و شعر می نویسند. روشنفکر فرانسه مینویسد تا بما گفته باشد که جنایت و عصیان تاریخی شان را فراموش نکرده اند.

اما در افغانستان که زندان پلچرخي خون هزاران هزار زندانی سیاسی را بلعیده است، نه بعد از ۲۲۰ سال که همین اکنون فراموش گشته است. برای روشنفکر افغانستان این پرسش یک پرسش وحشتناک است. چرا ما با این بی تفاوتی از کنار جنایات می گذریم؟

ده ها و صداهزار زندانی طی چهارده سال در زندانهای آگسا و کام و خاد سائیده شدند، صد ها جلاد و شکنجه گر مانند جغد های مهاجر در افق چشمان خلق الله این سو و آنسو میخزند و گاهی هم میخرامند، نه تنها کسی "یافت می نشود" که با اینان تسویه حساب کند که با شعار گذشته را صلوات، زمینه فراموشی تاریخی را فراهم می سازند. تصویر مارکی دولونای قومندان باستیل در حافظه تاریخی فرانسوی ها آویزان مانده است، اما قومندان عبدالله و قومندان خوجه عطا کوهدامنی و قومندان سردار جاجی که اولی در دوره خلقی و دو تای دیگر در دوره پرچی مسئولین درجه یک پلچرخي بوده اند، کسی آنان را نمی شناسد. ما نه تنها حافظه تاریخی نداریم که حافظه منفرد مان نیز برباد رفته است.

* آراگون

** تاریخ جهان باستان، از ۵ نویسنده روسی و ۳ ترجمان ایرانی

ثور بی رحم ترین ماه

ثور بی رحم ترین ماه
یأس ها را از خاک مُرده می رویاند
خاطره و اشتیاق را به هم می آمیزد *

آیا می توان عصر پُردرخشش پریکلس یونانی را با عصر انحطاط خلقی/
پرچمی مقایسه کرد؟ آیا می شود که سی سال حاکمیت حزب دموکراتیک
یونان را با نصف سی سال یعنی دیکتاتوری چهارده ساله حزب
دموکراتیک خلق افغانستان، مقایسه نمود؟

مقایسه کردن، یک نوع دیالوگ با تاریخ است، یک نوع مراجعه تطبیقی
است، یک نوع نگاه به آدمها، احزاب و اندیشه هاست. اگرچه فاصله
تاریخی بین حزب دموکراتیک یونان و - حزب دموکراتیک خلق
افغانستان - دو هزار و چهارصد و چهل و چند سال است و اما شاید
فاصله عقلی بین این دو حزب، بسیار زیاد نباشد شاید به بلندی ستون
فقرات ماموت یا درازی گردن یک زرافه باشد.

دلم می خواهد که اینبار به ثور و میراث های آن به نگره دگر و شیوه
دگر بنگرم، آنچه را که کوشیده ام در مورد فضای ذهنی فاجعه آفرینان
ثور، در کتاب جلد اول "جنايات حزبی" به بحث بکشم (نداشتن اراده و
صداقت برای اندیشیدن، نداشتن ظرفیت برای برسمیت شناختن مخالفین و
دگر پذیری و هکذا نداشتن عقل برای تولید اندیشه های انسانی) اینک

بطریق بی طریقه ای بحث و پرسش را دنبال میکنم .

دموکراسی پریکلسی مبتنی بر دیالوگ و مباحثه و اندیشیدن است
دموکراسی سویتستی مبتنی بر مونولوگ و مغالطه و نیندیشیدن است

از مؤرخین یونانی تا مؤرخین و نظریه پردازان معاصر، عالیترین و متری ترین دوره دموکراسی در آتن را دموکراسی عصر پریکلس دانسته اند . پریکلس در میانه قرن پنجم قبل از میلاد، دموکراسی را در آتن جنگزده (مقصد از جنگ پلپونز و جنگ با هخامنشیان است) دوباره سازی میکند و به شگرد تازه تر بر تار و پود جامعه مستقر می سازد، این دموکراسی، رابطه شهروند را با حق، قدرت، مذهب و مجموع میکانیزم دولت داری، در نماد کاملترین نوع مشروطه دموکراسی برده دار به بیان می آورد . در جمهوری آتن تقسیم قدرت و چگونگی اعمال قدرت بشیویه دموکراتیک صورت می پذیرد . قدرت اصلی به ساختارهای اساسی ذیل تعلق می گیرد :

مجمع مردم
شورای پنجصد نفره
و ساختار پان هلنیسم

دموکراسی عصر پریکلس از خور و خواب و بی عقلی و عیاشی شاهانه بوجود نیامده است، (آنگونه خور و خواب و عیاشی و حرم زدگی و بی عقلی مفراطی که در سلاطین نادان شرق و منجمله مملکت ما مروج بوده است) گزینش مقام داران ... و فیصله های مهم در ارگانهای قدرت، از طریق رأی گیری مستقیم و علنی با بلند کردن دست صورت می پذیرفت. نکته اساسی درین است که پریکلس که خود یک خطیب و اندیشه ورز برجسته بود، میدانست که تطبیق دموکراسی در نظام برده داری بدون ترقی اقتصادی و نظامی، بدون رونق دولت - شهر و هکذا بدون

رشد ذهن افراد آزاد و بدون ایجاد فضا برای اندیشیدن و آئین مکالمه، بدون رونق یافتن بحث و جدل، بدون برسمیت شناختن آرای دیگران امکان پذیر نیست. درین عصر به این درک رسیده بودند که دولت - شهر زمانی بوجود آمده می تواند که شهروندش صاحب اندیشه و مکالمه ی آزاد باشد. طبقه برده دار و طبقه متوسط و پیشه ورش دارای فرهنگ شهری باشد. (دهقانان به علت سکونت در روستا و داشتن فاصله با شهر، نمی توانستند که حتا در شورای ۵۰۰ نفره آتن نماینده زیاد و فعال داشته باشند، مشکلات رفت و آمد باعث دورماندن دهقانان و عدم استفاده از حقوق سیاسی شهروندی میشد) از همینروست که مجموعه ای از عناصر است که با تلفیق خویش، جمهوری دموکراتیک آتن را به مرکز عقل، اندیشیدن و تولید علم و هنر و فلسفه تبدیل میسازند.

دیالوگ و مباحثه و نطق و مکالمه گرایی (رسم سقراطی و شیوه سوفسطایی) ستون فقرات زندگی ذهنی را در دولت برده دار آتن تشکیل میداد. این رسم یعنی مکالمه و جدل فکری نه تنها که در حوزه سیاست که در شعر، در تیاتر، در فلسفه تا منطق روزمرگی افراد انتشار یافته بود. دیالوگ و لوگوس آنتی انگیزه و محرک اندیشیدن و تولید اندیشه است چیزی که ما تا هنوز به درک واقعی آن، نرسیده ایم. ما هنوز به منطق بحث و دیالوگ، به منطق برسمیت شناختن طرف، اعتقاد درونی نیافته ایم.

اگر میراث های خونین دولت چهارده ساله حزب دموکراتیک خلق را به لحاظ اندیشیدن و رابطه اش با شهروندان آزاد، جامعه مدنی و ایجاد فضا برای تولید اندیشه های علمی، هنری، فلسفی... با شیوه و میراث های آنتی مقایسه کنیم می بینیم که رژیم ثوری بجای مجمع مردم، حزب یکه تاز و بجای شورای پنجصد نفره، شورای انقلابی پنجاه نفره و بجای پان هلنیسم، پان سویتیسیم و استخوان شکنی قومی را ثبت تاریخ کرد. جمهوری آتن در ۲۴۰۰ سال پیش از امروز از بسیاری جهات نسبت به

جمهوری قرن بیستمی خلقی/پرچمی، چندین بار **مترقی** بوده است. جمهوری پریکلس مخالفین سیاسی و دینی خود را مجال اندیشیدن و بیان عقیده میدهد و حزب دموکراتیک خلق دهان هر نوع مخالفین را با گلوله می بندد تا صدایش برای همیشه خاموش گردد .

محاکمه پریکلس بمراتب انسانی تر از محاکمه تره کی- امین- ببرک- نجیب معلوم می شود . قضای آتنی به هر نوع متهم حق دفاع از خود میدهد و حکم قاضی بعد از رأی شورای **غیر حزبی**، مرئی الاجرا پنداشته می شود در حالیکه محاکمه حزب دموکراتیک خلق، **اختصاصی و انقلابی** است و پیش از پیش به متهم نه بمثابه اتباع یا شهروند که به دیده دشمن و ضد انقلاب و اشرار(باسمچ) نگاه می کند و اصدار حکم به **قاضی حزبی و کمیته مرکزی و تواریش** تعلق میگیرد، نه به کدام شورای غیر حزبی و ملی .

دولت پریکلس چنان فضایی را خلق میکند که در آن فضا فیلسوفان، هنرمندان و دانشمندان با آزادی حنجره و انگشت به تولید هنر و علم و فلسفه دست می زنند، خانه شخصی پریکلس مهمانخانه متفکرین و هنرمندان آتن بود. درین عصر است که از برکت اندیشیدن و گفتگو، از برکت رویکرد به آزادی عقل و لوگوس، آتن مرکز فرهنگی یونان و جهان می گردد . در همین عصر طلایی است که ببرکت آزادی بیان و آزادی عقیده، استعداد ها در کنار هم میدرخشند و در زمینه های گوناگون فوران می زنند :

سقراط فیلسوف گفتاری و مکالمه گرا

امپدوکل نویسنده و فیلسوف

هرودوت پدر تاریخ

سوفوکول تراژدی نویس

اورپیدوس تراژدی نویس

اریستوفان کمیدی نويس
 پيندار شاعر غزل سرا
 فيدياس پيكر تراش بزرگ
 هيپوداموس معمار نامی آتن
 ووو

گفته می شود که هیپو داموس کسی است که نقشه شهر آتن را بهم ریخت و ساختمانهایش را با خط مستقیم و زاویه قائمه چنان معماری کرد که به تمام ساختمان ها نور یکسان برسد . و فیدياس کسی است که به دستور پریکلس تندیس بزرگ زئوس و نیایشگاه آتنه را طرح و ایجاد کرد .

و آنجا بود که از برکت معماری جدید رویای شهر- دولت به تحقق میرسید . بقول پلوتارک مؤرخ یونانی که معماری ها و ساختمانهای عصر پریکلس: " هر یک از این آثار هنوز تمام نشده بود که بسبب زیبایی اش خصلت عتیق میافت، با این همه آنها امروز تمام طراوت، تمام درخشش جوانی خود را دارند، اما این همه بسیار گران تمام می شد، و این هفت برابر خرج سالانه دولت بود "

تا شهر نباشد **شهروند** بوجود نمی آید، تا شهر نباشد اندیشه و اخلاق شهری خلق نمی شود، تا شهر نباشد **دولت - شهر** بوجود آمده نمی تواند، شهر اگر نباشد فرهنگ روستایی و عتیقه در تمامی ارکان اجتماع جاری میماند، شهر اگر نباشد ذوق و عقل دهکده در قلب و دماغ مستولی میماند .

عصر پریکلس سیمای فزیک آتن را با معماری جدید، شهری ساخت و این شهر بود که دولت - شهر شد و اندیشه ها را درخود جای داد . آیا باور میکنید که شبانه بسیاری سرکهای مهم و مکان های اساسی آتن بوسیله مشعل ها چراغان می بود . در همان وقت معماران در فکر به

اصطلاح کانالیزاسیون و پاکیزگی و سرکسازی شهر بودند چیزی که ما طی این ۲۴۰۰ سال (یا بقول برخی از ملنگ های پلنگینه که طی ۵۰۰۰ سال) تا قرن بیست و یکم، نتوانستیم لا اقل کابل را به شهر تبدیل کنیم، تا در درونش شهروند بروید، در کابل وَند موجود است اما شهر وجود ندارد. ما نتوانستیم کابل را از شر فاضلاب بیت الخلاء ها نجات بدهیم؟! مردم را از مگاک های کوه بروی زمین بیاوریم!

توسیدید مؤرخ یونانی ** می نویسد:

" پریکلس ببرکت سجایای عالی خود، عمق بینش و بیغرضی و از خود گذشتگی بی حد و حصرش تسلطی بی چون و چرا بر آتن داشت . او در حالی که جماعت را رهبری می کرد، آزاد باقی ماند، ... در یک کلمه که دموکراسی با نام او پیوند یافت ولی در واقع حکومت به نخستین همشهری تعلق داشت "

جمهوری دموکراتیک آتن در پنجصد سال قبل از میلاد به دلیل خلاقیت مادی و معنوی و همچنان به دلیل آزادی فرد در اندیشیدن، به دلیل گستره مکالمات، به دلیل برسمیت شناختن دیگران، به مراتب نسبت به جمهوری دموکراتیک خلقی/پرچمی، دموکراتیک تر و کمال یافته تر بوده است. جمهوری خلقی و پرچمی هر نوع آزادی، مستقلانه اندیشیدن و مکالمات را از بیخ و بُن ویران میکرد . این جمهوری به گورستان جامعه مدنی و احزاب مخالف تبدیل شد. درین جمهوری دموکراتیک، دیالوگ و مکالمه و رایگیری که اساس دموکراسی آتن بود به دمو زدایی منجر میگردد و دموکراسی خلقی به دمون کراسی تبدیل شد . همان گونه که کمونیست شان به گاه مونیست تبدیل شد.

آتن درین زمان مرکز فرهنگی دنیاست
کابل درین زمان مرکز فرهنگی دنیا

آتن در وجود نظام بردگی، نماد دموکراسی است
 کابل در وجود عصر دموکراسی نماد بردگی
 آتن عصر اندیشیدن و تولید اندیشه است
 کابل عصر نیندیشیدن و سرکوب اندیشه
 آتن انعکاس دولت – شهر مستقل بود
 کابل انعکاس دولت – شر وابسته
 جمهوری آتن محصول برسمیت شناختن حق فکر و حق رأی شهروندان
 بود
 جمهوری دمون کراتیک خلق نماد لغو هرگونه حقوق شهروندی و
 برسمیت شناختن دیگران
 آتن با پاهای خود ایستاده بود
 کابل با چوب های زیر بغل
 آتن فلسفی و هنری می اندیشید
 کابل سفسطی و بربری و جنایی
 آتن مهد پرورش ماهی های سخنگوست
 کابل جایگاه افعی های دوسره
 آتن شاعر، نویسنده، فیلسوف و پیکره تراش میزایید
 کابل شاعر، فیلسوف، نویسنده و پیکر تراش را تراش میکرد
 آتن به پایتخت دموکراسی تبدیل شد
 کابل به گورستان دموکراسی

* * *

نا گفته نماند که ما به دلیل سطحی نگری و منم گویی ها، به دلیل فقدان
 اندیشه و صداقت، به دلیل پافشاری بر مسلک خود و فسخ مسلک دیگران

... به دلیل باور به جانشینی بجای همنشینی، به دلیل خو نگرقتن به نقادی و عادت به دشنام دادن و توهین، به دلیل سلطه خواهی ... از هیچ درسی، عبرتی نگرفته ایم .

خلقی آمد، خون ریخت و شکنجه کرد و خشکاند و رفت و **پرچی** بی آنکه دلش از خون سیر شده باشد و خونریزی و جنایت خلقی را انتقاد کند و پند بگیرد، خود به خونریزی و سفاکی مبادرت ورزید و به دبل جنایت کار تبدیل شد، شوروی را به شانه حزبی خود سوار کرد و هی میدان و طی میدان تا ثور ۱۳۷۱ خون ریختاند و گردن زد و کله مخالف را زیر پایش انداخت، پرچی که رفت، **تنظیم** آمد بی آنکه مانند اولاد بنی آدم بر زخمهای جنگ مرحم بگذارد، عدالت انتقالی را عادلانه اعمال کند، بزودی یعنی در شام فردای قدرت خاک و تن کابل و کابلیان را به توبره کشید و مردم را در جهنم جهادی انداخت، استخوان شکنی قومی را با گفتن بسم الله و نعره تکبیر، تا جنگ های کوچه به کوچه و بام به بام ترویج فرمود. تنظیم که زوال یافت **طالب** آمد، طالبی که پروژه همسایه و استخبارات انگلو ساکسون بود نه اندیشه ای برخاسته از مدارس مستقل مذهبی افغانستان (انگونه که برخی از تنظیم ها در دهه چهل، از درون پوهنتون و نهاد های تحصیلات عالی افغانستان سر برآورده اند) طالب بروی خونهای دیرمانده خونهای تازه ریخت، با کیبل و تبرزین هر نوع صدا و دیالوگ را خفه کرد . گفتگو و مباحثه و رأی که اساسات دموکراسی عتیقه و مدرن پنداشته میشد بوسیله خشم تعبیه شده طالبی بکلی از کشور برچیده شد (خلقی / پرچی در مورد برچیدن گلیم اندیشیدن و دگر اندیشی با طالبان چندان فرقی ندارند یعنی طالب، نوع دیگری از خلقی / پرچی است، اولی بطریق الحادی و بروتمند ریشه های دگراندیشی و جامعه مدنی را خشکاند، دومی بطریق فقهی و ریشدار عین کار را انجام داد) طالب که از سوی سازندگان خویش رانده شد، **چپن** و **نکتایی** آمد و دموکراسی را در زیر ابریشم و قره قل بنمایش گذاشت و

ديالوگ و مباحثه و آزادى بيان و مطبوعات و خلاصه جامعه مدنى و احزاب را از وفور چکمه هاى بيگانه، دچار وفور، اختلال و نفس تنگى کرد ...

لا اقل تجربه سى و يكساله نشان ميدهد كه افراد در درون خود و گروه هاى سياسى در بيرون از خود، هيچ پيشرفت مثبتى نداشته اند، ما اصلا هيچ درسى بمفهوم عميق آن نگرفته ايم و اصلا برسميت شناختن خود را در ديگرى جستجو نميكنيم، حقيقت را از طريق گفتگو و مباحثه پيدا نميكنيم، انتقاد از خود را هرگز قبول نمى كنيم و براى نقد ديگران مشتهاى ما هميشه بالاست، مرغ ما همچنان مانند پار و پارين يك لنگ دارد و چشم ها يك عينك.

از اينقدر نوشتن چه فايده اى نصيب ما و اولاد امروز و آينده وطن خواهد شد؟ با اينهمه نوشتن درباره فاجعه ثور، و فجايع بعد از ثور چه ميخواهيم انجام بدهيم؟ سرانجام ميخواهيم كه در بحث حزب دموكراتيك خلق، چه تكانه اى در دماغ عقلى يا دماغ وجدانى مسؤلين ثور (اعضاي بيروى سياسى و كميته مركزى و درجه داران دولتى و استخباراتى) ايجاد گردد؟ مگر با تلى از نوشته هاى علمى و غير علمى ميخواهيم كه بين خائنين و جنايتكاران خلقى/پرچمى و صفوف غير خائن و غير جاني آن خط فاصل بکشيم؟ آيا ميخواهيم كه با نوشتار خود به مؤرخين آينده فكت و مواد پژوهشى تهيه نماييم؟ آيا ميخواهيم تا بنيان گذاران حزب و بنيان فاجعه ثور و خائنين ششم جدى به اعتراف روى بياورند؟ يا مينويسيم براى آنكه اين تابوت هاى روان در حين امتناع از اعتراف، وجدانشان كمى تكان بخورد؟ يا مينويسيم كه وجدان را راحت و روان آشفته خود را آرام ساخته باشيم؟

نويسندگان تلاش مى كنند كه فاجعه بودگى و جنايتبار بودن ثور را ثابت نمايند، نويسندگان تلاش مى كنند كه خيانت حزب را در آوردن شوروى به

اثبات برسانند، تلاش صورت می گیرد که جنایات خلقی/پرچمی را بر مبنای شواهد و چشم دیده‌ها رقم بزنند و غیر و ذالک ... اگر ما نتوانیم این نوشته‌ها را به متن‌های مؤلف تبدیل نمائیم و چیز بدرخور را شکل بدهیم، در بهترین صورت خواسته ایم نقش پیشامتن را برای متن اصلی، بازی نموده باشیم .

همه کس قلم گرفته است و بی آنکه نوشتن را بلد باشد مستانه می نویسد، شکنجه گر می نویسد، شکنجه بر نیز می نویسد، قاتل می نویسد، قربانی نیز می نگارد، خلقی و پرچمی می نویسد، اخوانی و تنظیمی نیز می نویسد، افغان ملتی می نویسد و ستمی نیز می نویسد، دموکرات می نویسد، شخصیت ملی نیز می نویسد، شاه طلب می نویسد، طالب طلب نیز می نویسد، شاعر می نویسد، شعله‌یی نیز مینویسد. ... و هزاران آدم و ده‌گروه و مسلک دیگر به سلیقه‌های قبلا ته نشین شده به همین گونه‌ها می نویسند، هزاران هزار صفحه را در یک روز پُر می کنیم اما اگر آنرا مثل لیمو بفشاریم یک قطره فایده و رهگشایی از آن نمیریزد وضعیت واقعی ما نویسندگان همین است که گفتیم، اگر عمیقتر نجنبیم، ملیون صفحه ما به حد یک مصرع شعر بزرگان، ارزش و زیبایی خلق نخواهد کرد و گویا ما برای شغل و شغال و سرانجام برای آشغال می نویسیم .

چرا اینقدر مورد هفت ثور و شش جدی می نویسیم ؟ چرا خلقی‌ها تلاش می کنند و می نویسند تا جنایات خونین شان را کلاً بگردن پرچمی‌ها بیاندازند ؟ چرا پرچمی‌ها می نویسند تا ثابت کرده باشند که خلقی‌ها علت العلل بدبختی و خونریزی مملکت اند ؟ چرا کارملی‌ها ورق‌ها را سیاه می کنند تا گفته باشند که نجیبی‌ها خائن و مزدوران گورباچوفی اند . تا گفته باشند که نجیبی‌ها کودتاچی و غاصب اند .

(اشاره به گفتار ببرکی‌ها در ۱۴ ثور ۱۳۶۵ مراسم جلوس نجیب بجای

(استادش)

چرا نجیبی ها جار می زنند و فلمهای مستند پخش می کنند تا ثبوت کرده باشند که کارملی ها کودتاچی اند (اشاره به بیروی سیاسی حزب وطن که پروتوکول تسلیمی حزب و دولت را با شورای نظار در ۵ ثور ۱۳۷۱ امضا کرده اند و هکذا با حزب اسلامی) چیغ می کشند که چرا این حزبى هاى پکول پرست، حزب و دولت را به دستور روسها به تنظیم اشرار تسلیم نمودند .

آه می کشند که چرا رفیق عبدالوکیل عضو بیروی سیاسی و وزیر خارجه دولت انقلابی، با جمعی از رفقای عالیرتبه ملکی و نظامی عریضه تسلیمی حزب و دولت را در چاریکار امضا و جنرال های سرخ و چندستاره ما در گارنیزیون کابل به احترام اشرار، شب و روز با یونیفورم چارستاره و سه ستاره و دو ستاره به حالت تیاریسی و سلامی ایستاد بوده اند؟

نجیبی ها بربریکی ها اعتراض می کنند که آنان دولت سرخ و انقلابی را به ارتجاع سبز تسلیم کرده اند . پیروان نجیب که اکثراً بخشی از خادیست ها را تشکیل می دهند، با کلمات بسیار خشن و تحقیر آمیز (عفت نوشتن برای من اجازه نمی دهد که حتا آن دشنام های جناحی را از دهان آنان درین متن به حیث نقل قول بیاورم، این تنها دسته نجیب نیست که دار و دسته ببرک را خائن و قوم گرا و تسلیمی میدانند بلکه هر جناحی جناح دیگر را خائن و جنایتکار و مزدور روس میدانند و خود را پاکیزه و مستقل و انقلابی) رفقای حزبى شان را مورد حذف و شماتت قرار میدهند. شاخه های مختلفه حزب دموکراتیک خلق بی آنکه به جنايات حزبى و خیانت های دولتی خویش، اعتراف نمایند، به هر نوع چاکری و مزدور منشی بتازند، هنوز هم در بستر استخوان شکنی های درون حزبى، مصروف جنگ تن به تن با خود اند. شکست و فروپاشی حزب و دولت

را به گردن چند تا منصبدار و چند تا عضو کمیته مرکزی می اندازند که به اشاره روسها تن به تسلیم داده اند. جانیان بزرگ، رفقای تسلیمی خود را جانیان کوچک می نامند. تلاش می نمایند که خود را مستقل، اصیل، سرخ و انقلابی نشان بدهند و رقبای حزبی خود را تسلیمی، جنایتکار، سبز و خائن:

عبدالوکیل عضو بیروی سیاسی و وزیر خارجه
 محمود بریالی عضو بیروی سیاسی و معاون صدراعظم
 نجم الدین کاپیانی عضو بیروی سیاسی
 فرید مزدک عضو بیروی سیاسی
 شفیق الله توده ای عضو کمیته مرکزی
 جنرال نبی عظیمی قومندان گارنیزیون و معاون وزیر دفاع
 جنرال آصف دلاور معاون وزیر دفاع
 جنرال یارمحمد معین وزارت امنیت دولتی
 جنرال باقر فرین معین وزارت امنیت دولتی
 جنرال سیداعظم سید قومندان گارد
 جنرال عبدالرشید دوستم قومندان فرقه در شمال
 جنرال نورالحق علومی قومندان زون جنوب
 جنرال عبدالحق علومی
 جنرال عزیز حساس
 جنرال بابیه جان
 جنرال عبدالرزاق
 جنرال امیر محمد

اینان با مضحکترین نوع تجاهل عارفانه، گمان می کنند که مرتکبین اصلی جنایات حزبی و خیانت ملی طی چهارده سال حاکمیت حزبی (۱۳۵۷-۱۳۷۱) فقط همین هفده نفر است که فیلمهای شان بازار یو تیوب و دی وی ها و افکار عامه را گرم ساخته است و بقیه السیف

حزب، دست شان به جنایت و خیانت سرخ نگشته است.

مگر اعضای کمیته مرکزی و وزیران کابینه، اعضای شورای انقلابی و تواریش ها، والی ها و قومندان های امنیه، مسئولین کمیته های حزبى در کابل و ولایات، رؤسا و شکنجه گران خاد و واد، قاضیان و خانونالان محکمه اختصاصی و خانونالی اختصاصی، زندان بانان و اعدامچیان، .. . ووو مگر اینان فرشتگان و معصومین بوده اند و در قتل دومیلیون انسان و ویران کردن پانزده هزار قریه و کوچاندن شش میلیون مهاجر نقش نداشته اند؟

هنوز صفوف حزب، بی آنکه با عقل انتقادی به نقد بردگی و خیانت رهبران و مسئولین جنایات پردازند، بجای اینکه علل فکری و استعماری فاجعه را بشگافند، بروی رفقای خود با نیت باندبازی و قوم بازی، گلوله های مجانی می بارند. حالا پس از تجارب خونین، هنوز هم برده وار افسوس می خورند و چیغ بنفشی می کشند که چرا فلانی ها... با گردن پتی های شرم آور، بخاطر پوشیدن پکول و زدودن حق ارشدیت با قبول برگشت پذیری انقلاب، هفت را سرچپه کردند، یعنی هشت را جانشین هفت ساختند؟

۷

۸

چگونه رقم هفت با یک حرکت، سرچپه شد؟



کسی شاید بپرسد که آیا حزب خونریز و رسوای خلقی/پرچمی، هنوز شانس دارد که چیزی برای تسویه وجدانی خود به خلق الله و تاریخ تحویل دهد؟! مگر رهبران پیر (مثل کثمتند، زیری، پنجشیری، لایق، بارق، نور، میثاق، جلیلی، شاولی، و جنگسالارانی مانند رفیع، گلابزوی، سروری، قادر، مزدوریار، امام الدین، عظیمی و... + تواریش ها) که مؤلدين اصلی فاجعه اند و اینک از فقر اندیشه و فقدان عطف و عاطفه به زیر سکوت، انفعال و تزویر خفته اند، چرا جوانتر های حزبی به نقد کوبنده گذشته روی نمی آورند و هنوز هم عقل خود را در دم سران جنایتکار حزبی بسته اند؟ چرا جوانتر هایی که مقروض حق العبد نیستند هنوز هم میخواهند مانند رهبران شان ناگفته و ناجویده پیر شوند و در زیر آوار نقادی های مستمر تاریخ بیوسند؟

* شعر از: تی. اس. الیوت

** تاریخ جهان باستان، جلد دوم، یونان

۲ سال زندان ۲ سال تبعید



زندان رباعی مرگ و زیستن است
 زندان تجربه منحصر به فرد است
 شاید حصارى است به سوى آزادى
 موهبتى است براى به خویش آمدن
 نوعى از آگاهی مبهم بخاطر ادراک
 جرثومه های تلخ سلطه و سرکوب

زندان با تمام ازدحام صدا های مست و مغرورش، سرود سبز تنهایی است
 کوتاه قلبی صدارت و زندان پلچرخى برای من از ۱۹۸۰ آغاز می گردد و
 در ۱۹۹۲ به پایان میرسد

۱۲ سال زندان

جوانی من از زندان آغاز می گردد، آغازی که اولین تجربه درد و آگاهی
 را در من ذخیره کرد. در فضای حماسی زندان بود که با حماسه ها و
 کرکتر ها و اندیشه های متفاوت درگیر گردیدم... شرنگ شرنگ زنجیر
 برایم آموختاند که آزادی و عدالت و مشروطه و انقلاب در هر جایی
 فرزندان زندان اند و فتح زندان نقبی است بسوی سپیده دم، همانگونه که

فتح باستیل، نمادی شد برای سرنگونی استبداد فنودلی و پیروزی عصر روشنگری و انقلاب .

زندان در کشور ما لوکوموتیف مشروطه خواهی است. اشک و درد تاریخ تجدد افغانستان از سیه چال زندان سرچشمه می گیرد. شخصیت های شأندار مشروطیت اول و ادامه دهندگان تابان شان از دهلیز های سیاهرنگ زندان و دهانه توپ عبور کرده اند، از مولوی محمدرور واصف تا عبدالرحمن کبریت لودین، از میر غلام محمد غبار تا داکتر عبدالرحمن محمودی، از سید اسماعیل بلخی تا عبدالهادی داوی، از محمد هاشم زمانی تا عبدالمجید کلکانی، . . . درین فضا بیانگر مبارزه ی نظام مندی است که در شرقی ترین دیکتاتوری های تاجدار اتفاق افتیده و اتفاق می افتد.

زندان در کشور ما از آغاز مشروطه خواهی، به خانه شخصی و یا منزل کرایه مبارزین تبدیل گشته است. قیمت مبارزه علیه بیداد بسیار گران است . آزادی و مشروطه، دموکراسی و عدالت اجنماعی بدون سپری کردن هزاران سال حبس و هزاران گردن برای دار و هزاران سینه برای رگبار، بدست نمی آید.

زندان در دوره و نسل من ادامه دوره های قبلی است. در دوازده سالی که من در قفس های صدارت و پلچرخي گل لاله و گلهای کبود می چیدم شاید در آن زمان پلچرخي (طی دوره های مختلفه)ده ها هزار محبوس ضد شوروی و ضد استبداد دستنشانده را در خود تل انبار ساخته بود . بیاد دارم و بیاد دارند و بیاد دارید که هزاران هزار زندانی در نیمه های شب برای اعدام شدن بسوی پولیگون برده شده اند و هزاران دیگر با تمام صلابت و شکوه، حبس های کوتاه و طویل را گذرانده اند، اگر بطور نمونه فقط مقدار حبس و مقدار خون پنجاه هزار زندانی را با حبس اوسط ۸ سال و پنج لیتر خون مد نظر بگیریم در آنصورت

۸ سال حبس \times ۲۰۰۰۰۰ زندانی = ۱۶۰۰۰۰۰ سال حبس

۵ لیتر خون \times ۵۰۰۰۰۰ اعدامی = ۲۵۰۰۰۰۰ لیتر خون

دو صد پنجاه هزار لیتر خون و یک میلیون و ششصد هزار سال حبس، بهایی بوده که فرزندان این ملت طی چهارده سال حاکمیت دستنشانده شوروی، بخاطر شرف، استقلال، آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی از طریق زندان پلچرخي پرداخته اند. (خندق های گمنام و زندانهای ولایات در جای خود قابل تحقیق است) برای پژوهشگر تاریخ، فلسفه و علوم اجتماعی ذخیره حبس در قتلگاه پلچرخي و ذخیره خون در جهیل پولیگون، موضوعی است که رابطه استبداد، قدرت و حماقت را با مقاومت، سیطره و آگاهی مورد بررسی قرار می دهد.

۱۹۸۰ - ۱۹۹۲

قبل از زندانی شدنم چیز زیادی در باره زندان نمی دانستم، وقتی در جون ۱۹۸۰ از روی سرک بوسیله خاد اختطاف شدم و در **فعالین حزبی** وزیر اکبرخان با لت و کوب بالنسبه انقلابی، نرم ساختند، قسمتی از معنای قدرت، اشغال و سرکوب را ابجد خوانی کردم و اما هنگامی که به ریاست **عمومی تحقیق خاد** در صدارت انتقالم دادند، معنای قدرت، نظارتخانه، شکنجه و زندانی بودن، در ذهن جوانم رو به تعالی یا تکامل رفت. فهمیدم که مشروطه خواهی، عدالت طلبی و آزادی خواهی و مبارزه علیه اشغال بیگانه کار آسانی نیست و از آدمیزاد، شیره جان و عصاره بدن می خواهد. رگبار شبانه و شکنجه در شب را طلب می کند. روز و روزگارت را در مربع شب چارمیخ میکند.

شب که خاصیت متضاد و دوگانه ای دارد، برای یکی حس تغزلی و

مهتابی می‌آفریند و برای دگری حس چریکی و حماسی، برای یکی حس مستی و زیستن می‌بخشد برای دگری حس سستی و مردن ... در قصاید و غزلیات کلاسیک خراسان، شب و نیمه‌های شب را عجب زیبا و با صلابت آفریده اند، شب در درون مصرع‌ها و ابیات به احساس تغزلی و لذتبخش تبدیل می‌گردد. شب سمبول عشق و نوازش و تغزل است، استعاره شمع و آرامش و زیبایی است.

شبی گیسو فرو هشته به دامن
 پلاسین معجر و قیرینه گرز
 عنان بر گردن سرخش فکنده
 چو دو مار سیه بر شاخ چندن
 سر از البرز برزد قرص خورشید
 چو خون آلوده دزدی سر زمکن

ولی احساس شب درمن ز ندانی بطرز گیسوی فروهشته روی نمیداد، ... خوب بیادم هست که نیمه شب مرا از نظارتخانه صدارت به حویلی تحقیق بردند، در آن لحظه، شب را فوق العاده خنده و دهشتناک حس کردم، حس ناشناخته‌حسی که سینه ام را تا اعماق قلبم برمه میکرد. بزودی به دربار مستنطق رسانده شدم و هنگامی که هنوز بر چوکی استنطاق عیش نکرده بودم که دستی مملو از فیض و طراوت، صدایی سرشار از شهد و صمیمیت، اینگونه شیرین و تابناکم ساخت :

کثیفِ ضد انقلاب،

مزدور آمریالیزم

بگو

بگو که زیر برق و لغد ذوبت میسازم . . .

هنوز سکوتم را برای وجدان خود ترجمه می کردم که از شش جهت مورد تهاجم بدنی و روانی قرار گرفتم آنقدر در زیر ضربات متناوب له شدم که معنای بیهوشی و کوما و مردن برایم تمسخرآمیز آمد. من بیهوشی و کوما را چیز انسانی میدانستم و مردن را پدیده نورمال و طبیعی، اما در زیر برق و قفاق و دشنام در اتاقک ریاست عمومی تحقیق خاد، به تجربه جدیدی در مورد بیهوشی و کوما و نوع مردن رسیدیم . نوعی که هرگز به طعم و تلالوی انسان شباهت نداشت.

تجربه کوچک و کوتاه من نشان میدهد که انسان شکنجه شونده هزار بار ترجیح میدهد که کاش بعد از بیهوشی چشمانم برای ابدیت باز نشود. کاش دگر چشمم به چشمان جلاد نیفتد، کاش پرنده جادویی شوم و بسوی افق های سرخ تا کرانه خورشید پرواز کنم، ... از اینروست که میگویم شکنجه تجربه منحصر به فرد است، هر زندانی تجربه متفاوتی را با خود حمل می کند. یکی را مستی و هوشیاری می بخشد یکی را سستی و جنون، برای یکی تاراج روح است و برای دیگری تاراج تن . یکی از غرور و پایداری می درخشد یکی از فرط درد و زخم در خود چون فرد پشیمان می خروشد .

فرد شکنجه شونده اگر محکوم به زیستن هم باشد قبلاً مرده است و خاطره زندگی خویش را در اتاقهای تحقیق و کوه قلفی های گمنام گذاشته است. شکنجه شده زنده مانده کسی است که **صدمبار مرده است** و اینک در چهره زندگان نقش بازی میکند. زیستن برایش خاطره ای بیش نیست، زیستن برایش از طریق شبیه سازی و تداعی صورت می پذیرد .

هفت سالم بسود سو و دَهک

پس از آنم سه سال قلعه نای

دشنام های ترکیبی ترجیح بند مستطین صدارت بود، از قدیم سروده اند که زخم تن می آید و پرواز می کند اما زخم زبان می وزد و در ناخودآگاه ذهن و خاطره مانند یک ترامای مدش، مانند یک بم خوشه ای ته نشین میماند. وقتی قامت شاد زندانی از روزنه یکی از دروازه های سه گوش صدارت وارد ریاست عمومی تحقیق می شد، بزودی گوشت و پوستش را میتکاندند و بعد از اتمام پروسه تحقیق، اسکلیت پشم آلودی بنام زندانی بوسیله موتر دیگ بخار (موتر جنازه) بسوی پلچرخی انتقال می یافت.

من که در ۱۹۸۰ محصل فاکولته طب بودم (قابل یادآوری است که در آنزمان هنوز یاد نگرفته بودیم و عقل ما قد نمیداد که واژه ها را به نرخ زمانه استعمال نمائیم هنوز نمیدانستیم که **پوهنخی طب** بگوئیم یا **دانشکده پزشکی**، بچه ها و دوشیزگان همه گی بی توجه به روانشناختی کلمات، فاکولته طب میگفتیم و از عقل قاصر خویش راضی و شاد بودیم، سی سال بعد فهمیدیم یا شاید هنوز هم نفهمیده ایم که چرا پوهنتون و پوهنخی یا دانشگاه و دانشکده یا فاکولته و یونیورستی را بدون دغدغه تباری و تفکیک فوسیل شناسانه، بکار میبردیم، هنوز هم نفهمیده ایم که چرا با تبرزین بسوی عزم و آذین نمیرفتیم و چرا گادیوار به پشت زین نمی دویدیم) بخوبی میدانستم که چگونه مانند جسد مرده بر میز مستنطق و مشاور، شبانه سلاخی می کردم، در درون لحظه های بسته، ذره ذره بسوی مرگ پرتاب میشدم. پرسشهای پی در پی مانند خنجر های آتشین بر سرم تیغ دوسره می بارید، مستنطق خاد رسالت حود میدانست که از یک زندانی دو زندانی بسازد و به همین طور سه و چهار... فورمول مشاورین

بود که از درون هر زندانی، صد زندانی کشیده شود.

مستنطق بدون در نظر داشت نوع اتهام و جرم، بدون توجه به موقعیت سنی، شغلی، سیاسی و طبقاتی، شکنجه می کرد شکنجه می کرد تا زندانی چند تا آدم جدید ولو همسایه را قلمداد کند و دهن خونین خاد طعمه های نوین را شبانگهان ببلعد. من که در زیر ماشین اره شش سره قرار داشتم و بند بند وجود ملتهب و پریشان بود، هی بر سرم چیغ می آمد که نشانی خانه این آدمها را از مغزت بیرون میکشیم:

پر دل، خلیفه کبیر، حمیدالله، شفیع، علیم . . .

کسی که در کام و آگسا و خاد تحقیق نداده باشد معنای شکنجه را بطور حسی نمیداند و شاید درک شکنجه برایش تخیل چند جانبه ای را تولید کند. من که به واقعیت خانه شهید پر دل، شهید خلیفه کبیر، شهید حفیظ شفیع، نیمه شهید استاد حمیدالله و شهید علیم طغیان را نمیدانستم، و این ندانستن را پختگی، کله شخی و سرسپردگی معنا می کردند و تلاش داشتند به هر شکلی که می شود چند تا آدم را که نام های شان بشکلی از اشکال حروف پ، خ، ح، ش، ع را داشته باشد قلمداد نمایم .

تجربه من برای هر زندانی ریاست تحقیق ظاهراً تکرار گشته است و من نوعیت و موضوعیت این تجربه تلخ را از سائر زندانیان پلچرخی بار بار شنیده ام، بیادم هست که تأثیرات مرگبار شکنجه به چه طرزى بر بدن ها تکثیر می گردید و مانند مُهرداغ و پولادین برجسم و روح حک میماند، چگونه آدمها در یک زنجیر طویل بسته می شدند، از آن خاطره ها سی سال می گذرد اما بیادم هست که چگونه با انسانهای شریف و آزاده ای در یک زنجیر همزنجیر شده بودم، با شهید قاضی احمد ضیاء، پدر ریشسفید و بزرگوار قاضی احمد ضیاء جگرن احمدجان، شهیدحسب مومند، شهید غلام اکبر، شهید غلام دستگیر، استاد رسول، انجنیر محمد زمان، تورن

فدا محمد، خان محمد، استاد عبدالقادر و انجنیر شفیق مومند. هرکس که داخل اتاق های تحقیق صدارت می شد خواهی خواهی با چند نفر همدوسیه ساخته می شد.

همدوسیه داشتن رنج شکنجه و تحقیق را دوچندان می سازد، علاوه بر شکنجه های بالفعل، انتقال حرفهای دروغین به همدوسیه ها، مقابله همدوسیه ها، ... رویداد هایی اند که فرد را از فردیت خالی میکنند. همدوسیه را از همدوسیه بیزار میسازد.

نمیدانم که چگونه شد که خاد مرا با دوسیه استاد نسیم رهرو که کاکایم می شد و در تابستان ۱۳۶۰ در کوته قلفی های صدارت، تنهایی و تازیانه را تجربه می کرد، ارتباط ندادند. و گرنه میبایست ۱۰ سال را مانند او در انتظار اعدام خویش در کوته قلفی های بلاک اول، به شنیدن لست شبانه اعدامیان محکوم میماندم و تعداد رفتگان را با خون جگر بر دیوار انتظار می نوشتم.

گوری است سیاهرنگ دهلیزم

خوکی است کریه روی دربانم

دوازده سال زندان قسمتی از عمرم را تشکیل میدهد، عمر تغزلی یا حماسی که پاره هایی از شخصیتیم را دوباره رقم زد، نمیگویم که زندان مرا نلسن ماندیلا ساخت نمیگویم که پلچرخی مرا آنتونیو گرامشی کرد و دفترچه های زندانم دنیا را تکان داد، ولی می گویم که اگر پلچرخی و نظارتخانه صدارت نمی بود، من آنچه که امروز هستم و می نویسم، نمی بودم. یعنی این هستن و نوشتن رنگ دیگری می داشت. من همیشه لا اقل برای فرزندان و همسرم گفته ام که ۱۲ سال زندان در عمرم حساب

می شود بقیهٔ عمرم خاصتاً زندگی در غرب به عمر نمی ماند بل به حفر میماند.

دورهٔ زندان دورهٔ اعتلای روحیه و تجربهٔ تنهایی بود، مرحلهٔ سفر بسوی درون. دورهٔ انتقال من های سرکوب شده به وادی ادراکات. زندان مرحلهٔ مستی و مقاومت در برابر بیداد، دورهٔ فداکاری و ایثار، دوره ای بود که بروی استعمارشوروی و دولت دست نشانده مستقیماً با لبهای دوخته می خندیدیم و با بالهای بسته پرواز می کردم، بی آنکه به روس و خاد تسلیم شوم از زندگی و مرگ خود سرفرازانه لذت می بردم ... دورهٔ زندان مرحلهٔ مطالعه کردن کتابهای کاغذی و کتابهای گوشتی بود، من با مطالعهٔ آثار خطی می آموختم که دیگران چگونه اندیشیده اند و با برخورد با کتیبه های استخوانی می آموختم که اینان چگونه دربارهٔ خود و دربارهٔ دیگران می اندیشند، هر چیز برایم تازگی و شور آفرینی و دلبرنمایی می کرد.

با آنکه در قفس نشسته بودم ولی احساس آزادی می کردم با آنکه در زیر شکنجه بودم ولی در ناخودآگاهم احساس آرامش و غرور دست میداد. دورهٔ زندان دورهٔ سبز تنهایی است دورهٔ سرخ آفتابی است، دورهٔ بنفش زیبایی است شاید نوعی از ادراکِ مشروطه و رسم آبابی است. زندان کهکشان آرامی ست برای کشیدن فریاد های بلند، فورانگاهی برای خلوت کردن باخود، برای تفکر.

موسولینی دیکتاتور فاشیست، فیلسوف جوان یعنی گرامشی را برای آن بزدان انداخت که " نباید بگذاریم که این مغز دیگر فکر کند" ولی گرامشی فکر کرد و دفترچهٔ زندان را نوشت، زندانبان در هر جای دنیا گمان می کند که زندان همیشه جای توبه و تسلیمی است اما گرامشی و لورکا با رساله ها و ترانه های زندان، نهر و ماندیلا با نامه های زندان ... ثابت کردند که زندان می تواند سنگری باشد که با توپخانه اش می شود دنیا را لرزاند. من از سالهای ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۰ که رژیم دستنشانده با تُف ارباب

مواجه بود و میدانست که در پرتگاه رسوایی و تباهی قرار دارد، و قسماً کنترل خود را بر اوضاع از دست داده بود، از یکسو روسها با خروج شان از کمک و حمایت امتناع ورزیدند از سوی دیگر باند ببرک و دسته شهنواز تنی درد سرهای زیادی را برای حکومت نجیب بوجود آورده بودند، دیوار های ریگی رژیم در حال فرو نشستن بود. من نیز در چنین فضا و شرایطی برخی از نقد ها، اشعار و مقالاتم را بطور مخفی از طریق پایواز فامیلی، به بیرون از زندان میفرستادم و زیر نام های مستعار " فرهود، کبیر و اوریاخیل" در یکی از جریده های غیر حزبی کابل که در آن سال ها تازه سربرآورده بودند، انتشار می دادم. (مانند: نقدی بر سریال فیلم دکوندی زوی، شعر در آینه زنجیر، نقد فیلم انکور، و . . .)

زمن مجوی مگر شعر های تیره و صعب
که شعر زندان مولود رنج زندان بود

۱۲ سال زندان اگرچه دوازده سال درد و غم و اندوه است، دوازده سال زخم و دشنام و سرکوب است، دوازده سال شکنجه و بیداد و تنهایی است دوازده سال اذیت روح و هدر دادن انرژی تن و بربادی جوانی من است... اما نتیجه دوازده سال زندان برای من شاد و پر بار و آزادیبخش است. زندان برای من تجربه پرواز و آزادی است، زندان برای من تجربه رشد نگاه و آگاهی است، دوازده سال شناخت و دریافت از وابستگی و دستنشانگی است، دوازده سال نفرت از استبداد و چاکر منشی است، دوازده سالی که بطور متوالی جنایات را می دیدم و مورد بررسی حسی و عقلی قرار می دادم... دوازده سال زندان آموزه ای شیرینی بود برای بیرون شدن از خود و زیستن با دیگران، گوش دادن به دیگران، دیالوگ با دیگران، برسمیت شناختن خود و دیگران(در یک اتاق عمومی ۲۵۰ زندانی در درون یک قفس زندگی می کردیم، زندانیان رنگارنگ، این وضعیت اجباری ما را به آیین گفتگو و کنار هم نشستن خوی می داد)... دوازده سال زندان فریاد ها و صدا های متفاوت را در من ذخیره کرد تا

قبول نمودم که در فضای متنوع و متفاوت پرواز نمودن زیبا و دلآراست .
دوازده سال زندان صدا های همصدا و رنگ های رنگارنگ را از
حجره ققنوس و گلوی سیمرغ، ترانه کرد و برای من قرائت کردن و
طرز شنیدن آموخت، دوازده سال زندان را همیشه و بطور مستمر شکنجه
شدم، و بطور مستمر ورزش کردم، دیالوگ کردم و کتاب خواندم.

در ۱۹۶۰ در کابل تولد شدم در ۱۹۸۰ در همان کابل به زندان صدارت
و پلچرخی زندانی شدم و در سال ۱۹۹۲ از زندان کوچک پلچرخی رها و
به زندان بزرگ یعنی محبس جنگ های داخلی پرتاب شدم و سرانجام
در زندان دیگری بنام سیه چال تبعید، تا هنوز زندانی مانده ام.

زندانی کردن بیان استبداد و تکصدایی و سلطه گری و جاهلیت است
زندانی شدن بیان گسستن از سلطه پذیری و استبداد و ایستادگی در برابر
جنایت است

زندان

حوضی است که با خون دل زندانی پُر می شود

با سکوت زندانی

بر مدار بسته خویش موج می زند.

۱۲ سال تبعید

۱۹۹۸-۲۰۱۰



۲۰۱۰

۱۹۹۸

تبعید محبسی از نوع انجیر است
تبعید حلقه‌ی طلایی زنجیر است
تبعید سرود سرد بربادی است
تبعید وداع با خصم آزادی است

تبعید برای من نه حماسهٔ آفتاب است و نه تغزلی از جنس ماه و مجرم تبعید مصرف کردن زمانه‌های ماضی است که بشکل خصم بازتولید می‌گردد.

تبعید برای من زندان ثانی است اما با این تفاوت که اولی را خود انتخاب کرده بودم و دومی را برای من انتخاب کرده‌اند. اولی برای من چشمه‌ی قند بود و دومی چشمه‌ی شوک و شوکران. اولی راهی بسوی سپیده بود و دومی غلطیدن در کانِ نمک. اولی لاله زار مشبک و آهن‌گین بود و دومی لجنزار بی رمق و بی تمکین. پلچرخی چرخشی بود بسوی ایستادن و چرخیدن و تبعید تبصره‌ای است بر طرز تبار و طرز تب داشتن. اولی حصار نای بود که حنجرهٔ ققنوس را با صدای اعدامیان صیقل میزد و دومی حصار ناپلئون است که پنجره و کارپوس را به سبک نقدینه

صیقل میزند. تبعید کده، باستیل مشوش و اضطراب آفرین است.

سرزمین غربت بویژه اروپا، اگرچه خواستگاه رنسانس و روشنگری و مدرنیته و پست مدرنیته است و درحوزه صرفاً فلسفی مثلاً... بیکن، دکارت، هابز، لاک، ولتر، روسو، دیدرو، مونتسکیو، دالامبر، آدام اسمیت، هیوم، کانت، هگل، فویرباخ، سن سیمون، مارکس، نیچه، هایدگر، ویتگنشتاین، لوکاچ، گرامشی، راسل، اسپنسر، وبر، پوپر، سارتر، بارت، آلتوسر، فوکو، مارکوزه، آدرنو، هابرماس، گادامر، چامسکی، رورتی، باوم، دلوز، بودریار، لیوتار، ... را در خود پرورده است، چگونه می شود سرزمین شانرا که خلاقیت های فلسفی و علمی و هنری را اینگونه شگوفا ساخته است، تیزابی و شوکرانی اش خواند.

اما برای شرقی ترین و روستایی ترین تبعیدی که طعم تلخ استعمار و تجاوز بیگانه را در خاک خود چشیده باشد، غرب برایش ویکتوریا ها و ناپلئون ها و هتلر ها و موسولینی ها و برژنف ها و بوش ها... است و چون مزه نواغ فلسفی و هنری و علمی غرب را بطرز هومانستی و آزادیبخش نچشیده و از آنجا که همیشه در تیزاب نواغ جنگ و جنایت، تکیده است، تبعیدکده را با حسی از حصار طلایی و نیش آرا می بیند. تبعیدی شرقی آنهم افغان دربدر، همیشه خود را بطور مقایسوی به حیث انسان های درجه چندم فکر می کند.

تبعید مانند زندان جایگاه تنهایی است. حضور تنهایی در تبعید با متافزیک درد برگزار میگردد و حضور تنهایی در زندان با دیالک تیک غم. در تبعید با نکتایی. تنهایی از خود و مملکت آبابی کنده می شوی و در خود آویزان میمانی، در زندان در پیراهن تنهایی با عشق ملموس میهن در عنبر خویش مست و خوشبو می سوزی و میمانی.

ترسیدم و پشت بر وطن کردم
گفتم من و طالع نگو نسارم

زندان لبخند ستاره بود که مرا روشن کرد و تبعید الماس آذرخش است که مرا دوباره تاریک قطعه قطعه کرده است، زندان زند و پازندی بود که نگاه خودم را برای ذهن خودم تأویل می کرد و تبعید هر لحظه بجای تأویل مرا می بلعد. زندان خودم بودم و تبعید سایه ام .

زندان اتاق حبس و تحقیق است
تبعید نیز اتاق حبس و تحقیق است

اگرچه زندان برای من از تحقیق و شکنجه آغاز شد اما آغازی که هم شور داشت هم شعور، هم شرنگ شرنگ داشت هم ترنگ و فرهنگ...

تبعید نیز برای من از استنطاق آغاز گردید اما استنطاقی که نه شور داشت و نه شعور، ظاهراً مزه اش فرنگ بود نه فرهنگ . در آنجا وفور موج میزد و درینجا فقدان. مگر زندان با تبعید چی رابطه ای دارد؟ مگر تبعید ادامه زندان نیست مگر تبعید ادامه مضمحلین و شهدآلود سرکوب نیست ؟ زندان از اتاق تحقیق شروع می شود و تبعید نیز از اتاق تحقیق آغاز می گردد. مقوله تحقیق است که زندان و تبعید را بهم گره میزند منتها بلحاظ واژک شناسی در اولی تحقیق را بی شرمانه تحقیق می گویند و در دومی تحقیق را

Interview

وقتی که ۳۰ سال قبل برای اولین بار روبروی مستنطقین خاد ایستادم، دنیای زیبا برآیم کوچک، زشت و جنایی معلوم شد، من میدانم و مستنطقینم میدانند که چگونه پیش از سلام و علیک دفعتاً در زیر آتش متقاطع

پرسشهای برمه بی قرار گرفتم، چگونه چوبیستِ کلکهایمان مانند ده شمع فروزان قطرات خون را دانه دانه بروی چکمه های نوک تیز مستنطقین می چکاند. چگونه دفعتاً ماموریت گوشها و چشمانم دگرگون شد چشمانم از دیدن و گوشهایم از شنیدن بازماند. از آنزمان یگانه خاطره ای که تا هنوز در درونم مستانه مستی می کند خاطره اتاق و استنطاق و چند تا چتاق است.

زندگی بشیوه دیگر تکرار می گردد و هنگامی که دوازده سال پیش بخاطر اقامه پناهندگی بعد از سلام و علیک رسمی روبروی خانم هلندی به نشست دعوت شدم بزودی در زیر پرسش های متقاطع و اکتشافی قرار گرفتم. درینجا گوشهایم خودم را فریب میداد و چشمانم هردوی ما را، کارکرد چشم و گوشم بکلی به نفع سرنوشت موهوم دگرگون گشته بود. در فضای شیری که آنرا انتریو مینامیدند، استنطقی از نوع رعد ابریشمین می خروشید. خوب بیاد دارم و خوب بیاد دارد که استنطاق چگونه شروع خود را با تبسم آغاز کرد نه با برق و سیلی و دشنام های هم قافیه. من نیز که در دلم ابهام و اضطراب می جوشید، آمادگی خود را برای پاسخ دادن با تبسمی از جنس مصنوعی ابراز نمودم.

لطفاً داستان راحت را قصه کن؟

گمان کردم که او فهمیده است که هر تبعیدی و هر مهاجری برای آمدن خود یک خریطه ساختگی در بغل دارد. از بکاربرد مقوله "داستان" کمی تکان خوردم ولی ناگزیر بودم که چیزی درباره هی میدان و طی میدان خویش بگویم و دل بدریا زده مطابق مشوره سایه ام، سایه ای که همیشه مرا میبلعد، گفتم:

من از دریای جیحون با زورق مشکی قاچاقبر گذشتم تا اینجا را فهمیدم که جیحون است اما و قتی که وارد خاک بیگانه شدم هوش از سرم رفت نه پایتخت شهر ها را دانستم و نه سلطان ممالک را.

چرا نفهمیدی آقا؟

چونکه استرس داشتم

استرس با چشم و عقل چه ارتباطی دارد؟

کمی سکوت و بعد گفتم هدفم از استرس گنگسی و سرگیچه بودن است

عجب است آقا!

از روی خریطه بر علیه ابر قدرت ها مبارزه کرده ای ولی حالا نقشه ی کوچک راه سفر خویش را نمی فهمی، نمی فهمی که کشورت با کدام ممالک هم سرحد است و از کدامش تو عبور کرده ای؟

در فرهنگ ما نافهمی عیب نیست خانم!

مگر نفهمیدی که از کدام میدان ها به صوب هُلند پرواز کردی؟

پروازهایم همگی شبانه بود و من به دلیل شب کوری، ندانستم خانم؟

تبسم کرد و افزود:

پس بگو که دلیل آمدنت به هُلند چیست؟

زیر خط و خطبه و خطر بودم و سایه ام مرا می بلعید

زیر خط و خطبه، و بلعیدن سایه را نفهمیدم اما خطر نزد ما حالت دوگانه دارد، هم تصور مرگ را بیان میدارد و هم تصور زنده ماندن را آقا؟

تصور اول تان درست است!

پس موضوع سایه؟

ما افغانها عادت داریم که به سفر و دورانداخته صحبت میکنیم

چرا هُلند را انتخاب کردى آقا؟

بخاطر محکمه هاگ و لاله هاى ترد و تابناک

۵۰ سال عمرم را اگر با زمان هاى خطى بسنجم ۱۲ سال آن در صدارت و پلچرخى، ۱۲ سال آن تبعيد در هُلند، ۲۰ سال آن نو جوانى هاى قبل از زندان در کابل و ۶ سال آن بعد از زندان در کابل و مزار. اينکه کجاي اين مقاطع زندگى لذتبخش و آزاديخش بوده است به حالت ها و موقعيت هاى تعلق ميگيرد که من در آن با آگاهى ها و حس هاى معين نفس کشيده ام.

دوازده سال تبعيد، پرتاب شدن از جبهه به پشت جبهه است، مسافه اى است که دور شدن را از مردم و فرهنگ ميهن بيان ميدارد، حفره اى است که نوعى دور شدن از جنگ و فقر و سرکوب را نمايش ميدهد، جداشدن از جهيل خون و آتشى که افغانستانش مينامند، بمعناى جدايى مطلق و جدايى بالذات نيست، جدايى اجبارى و بالتبع است. از همينروست که اين جدايى جغرافيايى خود را در بازسازى و تداعى تاريخى بيدار ميسازد. اين فقدان، خود را بشيوه دگر بازسازى و تکميل ميکند. از روزنه جسم به درون روح و تفکر پُل ميزند.

دوازده سال تبعيد، سرگردان شدن واقعى بسوى نان و گور و باران بود، دوازده سالى که به جستجوى يک بلس ت گور، پيش از مردن ميبتايبست ذره ذره مُرد. خانه تبعيد خانه اى است که حصار پلاتينى و قفل طلايى دارد. حصارى که پلاتينش متعلق به تابوت فروش است و قفلى که طلاي آن مربوط به قبرکن. تبعيد کارد الماس يا دشنه دشنام است که روح و نيروى کارى را مثله مى کند و تن را به داربست بازار آزاد آويزان تر نگهميدارد.

درگیری بالفعل با خاطرهٔ جغرافیا و درگیری فکری با تفکر تاریخ، تناقضی است که خود را در گم‌شدگی و بی‌هویتی تبعیدی گره می‌زند، دوازده سال تبعید برایم آموختاند که با درگیری متناسب و بارآور با میهن و فرهنگ‌اش، با هموطن و اندیشه‌های روزگار، می‌توانم از رنج تبعیدم بکاهم و شوکران تبعید را نه در جام مقدس که در جمجمهٔ شک و نبرد، بنوشم .

سلول شماره ۸۳

پلچرخى يك روايت است، روايت خون و تيرباران. پلچرخى يك قصه هولناك است قصه اى كه از هر خط و هر پراگرافش، مجمله هاى سوراخ شده اعداميان مى ريزد. وقتى از پلچرخى سخن بميان مى آيد، سخن از مرگ و بربادى آدميان است.

قصه بلاك اول پلچرخى، قصه پى در پى چشم بستن و گلوله باران است. قصه پولیگون و خندقهاى دسته جمعى است. روسها و جانينان حزبى شان، محكومين به اعدام را در بلاك اول نگهدارى مى كردند و بعضى اوقات در شباى اعدام، متهمين قابل كشتن را از بلاك دوم و بلاك سوم نيز به اين بلاك مى آوردند و صف هاى طويلی از چشم بستگان و دست بستگان را از دروازه خونين بلاك اول به سوى پولیگون انتقال مى دادند.

اعدامى مراهق

باز نوبت قتل دسته جمعى فرا رسیده بود، شام شام به رگبار بستن زندانيان بود، قومندان بلاك اول كه به اعدامچى معروف بود، اتاق نمبر ۸۳ واقع در منزل سوم را حسب عادت به ضرب لگد باز كرد. اين بار برخلاف معمول با صدای موزيانه اى گفت:

"غالغال نكنيد كه مشاور صايب امشب اتاق ها را خودش كنترول مى كند"

" پس از مکث نا شناخته ای کمی دلخراش تر علاوه کرد:

" **حُرمت کجاست؟** "

زندانیان بی آنکه از جا بجنبند با چشمان پرحادثه از روی چپرکت های فلزی به سرنوشت روشنی می اندیشیدند که چند لحظه بعد، بطور محتوم اتفاق می افتاد.

از هجوم گامها و الپتگی گزمه ها فهمیده شد که قومندان به اتاق شماره ۸۲ رفته است و پس از دقایقی "حرمت" از تشناب جان شویی برگشت و لباس سپید و خامکوزی اش را به تن کرد و مانند عقاب کوچک و نو جوان از پنجره کوچک سلول به سوی دیوار احاطه بلاک که بر دو کنجش لادسپیکر ها نصب بود، چشم دوخت و امواج موسیقی را با وسوسه و دقت لرزاننده ای لحظه شماری می کرد.

از چندین سال بدین سو، شبی که صدای موزیک و آواز از دیوار ها بالا می شد، محکومین به اعدام را نیز به قتلگاه می بردند، موسیقی شبانگاهی به نشانه و نماد مرگ تبدیل شده بود. این موسیقی روح زندانیان را تا اعماق برمه می کرد. در چنین وضعیتی، فقط کاویدن خاطرات بود که انتظار تکانهنده ی حافظه اعدامیان را بیشتر و بیشتر بر می آشفست.

حرمت بدون آنکه چشمانش را از پنجره برگرداند با لحن سنگین و بغض گرفته ای گفت:

"به خدا باز صدای خان قره باغی س، به خدا مالوم که غیر از مه دگه کی ره میبرن؟ د دلم میگرده که مره امشو میگشن"

مردی که تازه نمازش را به پایان برده بود، در حالی که به دهنش نضوار می انداخت به آهستگی حزن آوری نالید:

"حُرمت، تو هنوز اُستک هستی . . . اعدام نمیشی، . . . هنوز خط بروت
نیاورده ای . . . مگم دلم گوايي ميته . . . مره امشو مييرن "

ناگهان ساکت شد چیزی گلویش را بند ساخت ولی بزودی ادامه داد:

" اولادایم . . . زنم . . . کاریگر بودم از حق حلال نان میخوردم "

این قطرات تلخ اشک بودند که مانند کلمات در کنار هم می ریخت و ناله
ها و جملاتش را تکمیل میکرد و سرود واپسین یک اعدامی نامراد را در
پشت پنجره بیادگار می گذاشت. در سکوت اشک آور، در چشمان حرمت
نیز آب می جوشید و بیاد مادر بیوه اش افتاد که در پایوازی یک ماه قبل
چگونه در میان اشکها و ناله هاگفته بود:

" بچه جان گلم،

ماکمه گفته که مراهق اعدام نمیشه

تو هنوز دانت بوی شیر ميته تره کس نمی کشه بچه گلم "

هر کلمه این جملات مانند مرثیه ای فضای ذهن حرمت را از تسلا و
اضطراب پر می ساخت. حرمت در میان کوره مرگ و زندگی گیر مانده
بود.

حرمت از حس احترام و دلبستگی به اعدامیان هم اتاقی، آخرین پیامهای
زندانیان سلول ۸۳ را به حافظه جوانش می سپارید تا بعد از رهایی قصه
های تلخ را به بازماندگان شهیدان برساند.

شام می گذشت ولی برای زندانیان غذا تحویل داده نمی شد و همگی در
میان امواج بد آهنگ موسیقی، گرسنگی را فراموش کرده بودند. حالت
وحشتناکی بود همگی در انتظار مرگ.

ناگهان دهلیز منزل سوم در خاموشی سوگمندانه ای فرو رفت و پس از لحظه ای صدای گامها نزدیکتر گردید، حرمت که گوشش را به سوراخ درب چسپانده بود، در حینیکه تمام بدنش می لرزید به هم اتاقی ها گفت:

" روسی گپ میزنن "

و دفعتهاً دروازه اتاق به شدت باز گردید و حرمت بزمین خورد، قومندان بلاک اول با سایر مامورین اعدام منجمله مشاور روسی که لباس نظامی به تن داشت، داخل سلول گردیدند و آمر سیاسی محبس پلچرخى بخاطری کمی پسانتر رسید که اعدامیان سلول شماره ۸۲ را تا منزل اول جهت دست بستن و دهن بستن، خودش همراهی کرده بود.

قومندان که از طریق نشان دادن نبوغ در شلیک ماشیندار بر سینه زندانیان، و پیشخدمتی ویژه به روسها به مقام مسؤل بلاک اعدامیان نایل گشته بود، به سخن آمد:

" از ای اتاق . . . "

آمر سیاسی که نزد مشاور در مقام دُم بود به لحن کسی که فرمانده سربریدن باشد، با کلمات خونین گفت:

" چند گیّه گوش کنی ... مره مثل اتاقای منزل دو . . . "

پیش مشاور صایب ریشخن نسازی . . .

نام کسی ره که میخوانم بدون تال دادن بدون استدلال بدون بدون

گفتم بدون تال دادن و استدلال . . .

همراه رفقای مؤظف به منزل اول برود "

زندانی. میانه سالی که دهنش پیهم می جنبید، شاید در زیر لب دعا میخواند، می خواست چیزی بگوید یا چیزی بپرسد، هنوز دهنش کلمات را ادا نکرده بود که از طرف آمر سیاسی با مشت غیر مترقبه ای ساکت ساخته شد:

" چُپ باش لوده،

اشرار کثیف، هنوز ام گپ میزنی؟

نگفتم که مشاور صایب اس گپ نزنید . . .

با خواندن اسم،

نام پدر و پدر کلانخانه بگویی و بی سر و صدا از اتاق خارج شوید "

هنگامی که آمر سیاسی سخنرانی می کرد، حرمت، خاموشانه به قیافه زندانبان روسی نگاه می نمود.

دوسیه باز شد و پیش از آنکه لست محکومین به اعدام را بخواند بسوی مشاور دید و غلاموار افزود:

" نام را من میخوانم، ولد و ولدیت و نوع جرم و شغل قبلی را شما خود تان بگوئید، مثل هفته پیشتر نشه که دو نفر ناق اعدام شد،

اسم، ولد و ولدیت شان یک قسم بود "

مادامی که آمر سیاسی حرف می زد مشاور نیز بعنوان تأئید، در هر جمله سر می جنبانید . آمر سیاسی به دستور مشاور، اولین نام اعدامی را خواند:

نصرت الله

اعدامی با صدای کنده کنده جواب داد:

وَلَدِ هِدَايَتِ اللهُ

باز پرسیده شد:

نوع جرم؟

اعدامی جواب داد:

مه خو سواد ندارم د پارچه عیلاغم میگوین که ضد انقلاب
نُمُشته اس

آمر سیاسی چشمانش را به علامت هستریسم و لذت، بست و پرسید:

د کدام باند هستی؟

صایب مه د کدام بانک نیستم

باز به لفظ و قلم پرسید:

شغل و سکونت قبلی؟

اعدامی جواب داد:

شغل ندارم دیقان استم

آمر سیاسی که مست مسلسل و رگبار بود، ناگهان ضمن اینکه در برابر
نام نصرت الله با قلم سرخ نشانه چلیپا کشید، با لحن پیروزمندانه ای گفت:

دهقان بی شرف!

ما انقلاب کدیم و تو علیه ما تفنگ گرفتی

اجیر امریکا

تره مه امشو جنت روان میکنم
 فامیدی یا نی؟
 بخی، مرتجع ایستاد شو
 ببرینش "

آمر سیاسی که چشمانش در کاسه خون می جوشید، با لحن متشنج به خواندن لست اعدامیان ادامه داد:

حُرمت!؟

فضا دوباره در ماتم دیگر فرو رفت هیچ کس انتظار نبود که نام حرمت نوجوان در لست اعدام باشد، حرمت نیز ساکت مانده بود و برای چند لحظه ای چشمان حرمت از پلک زدن باز مانده بود. صدای آمر سیاسی باز بلند شد:

گفتم حرمت!

حرمت جواب داد:

مه اعدامی نیستم

آمر چیغ زد:

نگفتم اعتراض نکو نگفتم گپ نزن اعدامی هستی نیستی بما مربوط است فقط نام پدرته بگو

حرمت تضرع کنان نالید:

صایب مه مراهق استم مراهق اعدام همیشه

آمر سیاسی با لگد به بغل حرمت زده گفت:

بخی، مراهق پدر لعنت لوده
 مزدور بیگانه
 مه تره میشناسم
 تو مظاهره چی هستی مظاهره چی مرگ به شوروی گفتن آسان نیست
 حرمت در میان یأس و وحشت، مانند بمبی در خود منفجر گردید، واژه
 مظاهره چی، اعدامی نوجوان را چنان نیرو بخشید که گویی سیمرغ
 کوچکی بتازگی از فراز کوه البرز، در قفس نشسته است.
 حرمت بطرز انفجاری جواب می دهد:

آ آ مظاهره چی استم

روسهاره نمیخایم

مشت خادستی آمر سیاسی به دهن حرمت اصابت کرد و شبکه خون از
 روی پیراهن خامکدوزی اش پائین می شد و تماشای خون فریاد سوزناک
 حرمت را دوچندان ساخت:

او نامردا

او خاینا

مه از یکساعت پیش منتظر تان بودم

آیت خواندم

غسل کدم

کالای نو پوشیدم

مه میفامیدم که شما امشو هیچ کسه دبلاک زنده نمی مانی

مره هم بکشید بکشید بکشید

ادای واژه کشتن در امواج درخشان خون حرمت، غرور وطنینی را بر
 می انگیخت که در زیر گامهایش افسانه ها و یاد ها را می رویاند.

دستور بردن حرمت، صادر شد.

و یاران حرمت را نیز یک به یک بردند .

اتاق شماره ۸۳ که در سمت غربی بلاک قرار داشت و حدوداً تا دوازده زندانی را در خود می فشرد، بکلی از نفس های زندانیان تهی شد و سینه های تمام شان در عقب دیوار های پلچرخ می مشبک گردید.

گاهی در شبهای اعدام، صدای فیرو رگبار، از پشت دیوار های محبس بگوش میرسید و تصور می شد که زندانیان را در پشت دیوار ها، گلوله باران می کنند. در حالی که اغلباً اعدامیان را بسوی پولیگون پلچرخ می که در عقب حربی پوهنتون واقع بود، انتقال می دادند.



اینجا پولیگون پلچرخ می است. عبدالحی خاکروب مؤلف کتاب "کاروان نور" * برای اثبات و برای بتاریخ سپردن جنایات حزب دموکراتیک خلق، به پولیگون رفته است و عکس های زیادی از اسکلیت و جمجمه های

شهیدان گرفته است.

ساعتی بعد،

موسیقی، خاموش گردید و مراسم خونچکان اعدام با آخرین فیر ماشیندار پایان یافت.

پهره دار منزل سوم که از نسل دفاع انقلاب بود، بخاطر بدست آوردن غنیمت، در حین اشپلاق زدن، اتاق های خالی را پیهم تلاشی می کرد و گویی برایش حادثه ی مهمی رخ نداده است .

از بی تفاوتی پهره دار منزل، معلوم می شد که شب های اعدام را ضمانتی برای حفظ انقلاب شکوهمند ثور می پنداشت.*

هالند، نومبر ۱۹۹۸

* عبدالحی خاکروب، کاروان نور، ص ۱۶۳

در مورد پولیگون پلچرخی، پژوهش های زیادی از طرف نهاد های بین المللی و مؤلفین داخلی صورت گرفته است. سال ۱۹۹۲ بعد از فروپاشی رژیم مزدور، سرپوش خندق های سرخ برداشته شد. با هجوم مردم در ساحات پولیگون (من نیز رفته ام)، پرده راز و نقاب جنایات شبانگاهی بزیر افتید.

** یاد آوری و سپاس

این نوشته را در سال ۱۹۹۸ یعنی در پایان قرن بیستم به جناب صدیق مصدق بخاطر ترجمه هالندی سپرده بودم. من که از نسل سرگردان ترینانم و نوشته ها را بشیوه بهتر آرشیف کرده نمی توانم، روزی در قرن بیست و یکم از آقای مصدق پرسیدم :

بیادت هست که یک نوشته را ۱۳ سال قبل برایت داده بودم!؟

مصدق خندید :

هنوز آنرا در فلاپی دارم!

آقای مصدق نوشته "سلول شماره ۸۳" را با ترجمه هالندی آن برایم
تسلیم کرد.

دو حنجره از یک پنجره

از قفس تا قاف را باید شنید، تندیسۀ خونین عبدالله را بر زانوی عروس دلاوری بنام زهره باید دید، با صدای دوحنجره از یک پنجره، باید آشنا شد، و این آشنایی، در وضعیت مخاطب عادی و یا منتقد ساختار شکن، در مقام خواننده صمیمی یا تأویلگر متن، در هر حالتی این آشنایی، تقابل با شعر مقاومتی است که در میانه دهه شصت، با خون دل و نوک زخمی انگشتان، از دوحنجره پرخاشگر در یک پنجره غوغاگر حک گردیده است .

شعر در آیینۀ زنجیر، یکی از اجزای متشکله شعر مقاومت افغانستان است، در دوران اشغال شوروی، زایش شعر در پلچرخی یکی از حالات مقاومت و یکی از اشکال ادبیات مقاومت است، پنجره های سرد پلچرخی با تمام هیبت و اخافۀ خود در زیر نفس های گرم و صمیمی شاعران عاصی به حصار نای و تبعیدگاه یمگانی تبدیل گشته بود .

شاعران فقط با شعر، این یگانه سلاح ممکن، دست به مقاومت می زدند و اشعار شان مانند شبنامه های شوروی شکن، اتاق به اتاق، پنجره به پنجره، بلاک به بلاک ره می کشید . گفته میتوانم که مطالعه و نقد شعر پلچرخی در حوزه شعر مقاومت، دارای چند ویژگی درخشان است که

شعر مقاومت بیرون از زندان را از آن متمایز میسازد :

۱ - در زندان پلچرخی قلم و کاغذ از اشیای ممنوعه و اسناد جرمی بود، و مرتکبین آن به اشد مجازات محکوم می گردیدند یعنی کوتاه قلفی (چندین روز در تشناب ماندن) با لت و کوب ، داشتن یک توته کاغذ و یک تا قلم در آن حوالی به تسخیر ارتش گروموف یا به شکافتن کوه قاف شباهت داشت . در چنین فضایی است که اهمیت شعر و نوشتن، در پلچرخی برجسته میشود .

۲ - شاعران پنجره نشین میدانستند که خاد و آمریت سیاسی و قومندانی محبس، همگی پرچمی های کمسواد و بیسواد هستند و اما (و این اما را فقط زندانیان میدانند نه منتقدین بیرون از زنجیر و زندان) هستریسم و سادیسم تجربه شده آنان باعث می گردید که شعر در قفس، به طرف سمبول و اسطوره و ابهام برود . و شاید به همین دلیل است که شاعران زندانی، ایستادگی و عصیان خود را با استعارات مبهم و حلول دادن سمبول ها در اسطوره ها، به بیان میاوردند . به این تعریف قدیمی شعر وفادار میمانند که شعر ارایه چیزی است با مراد و مقاصد غیر از آن و یا به تعبیر سمبولیست ها، عالیترین شکل ارائه همان ارائه نمادین است .

۳- شعر مقاومت بر مبنای اجبار، بالذات بسوی شعار و برهنگی میلان دارد، مخاطبان مقطعی شعر در جبهه گرم و حالات رویاروی، سنگر اعتصاب و مظاهره (اشکال جنگ ضد روسی در داخل افغانستان) که همه این شکل های مبارزاتی کارکرد عملی را دربر می گیرد، در چنین وضعیتی متناسب به تقاضا به شعری ضرورت احساس می شود که صاف

و پوست‌کنده درباره دشمنان (خاک و ناموس و دین و آزادی) تهیج و روحیه مقاومت و پرخاشگری ایجاد کند .

۴- و اما شعر پلچرخى با بیان ویژه ای که نوعی از اجرای زبانی است، دور از برهنگی های محتوم (میدانهای نبرد عملی و تبعید، که فارغبال از خطر و سانسور اند) برگذار میگردد. نوعی از ساختار متن است که در درون یک ساختار فکری - روانی شکل میگیرد . شعر زندان شعر مقاومت است، چون زندان جای مقاومت است و اگر پله مقاومت بلرزد پله انقیاد سنگین می شود و شعر به چاپلوسی و تملق تبدیل می گردد. مقاومت، دلالتی برای زیستن است.

دهه شصت شمسی، دهه ایجاد شعر پرخاشگر در پلچرخى بود، شاعران نشسته در انتظار اعدام و شاعران نشسته در انتظار مرگ تدریجی، به شعر مقاومت رنگ و ساختار ایثارگرانه ای می بخشیدند، شاعران نامدار پلچرخى به لحاظ کمی و کیفی، آسمان مثلثی و ساکت و بال شکن زندان را به پروازگاه جلیل تبدیل کرده بودند . از جمع شعرسرایان تا آنجا که بیاد هست :

شهید انیس آزاد کلکانی، شهید نعیم ازهر (اعدام شدگان در پلچرخى) فاروق فارانی، فاروق حقبین، صبورالله سیاسنگ، انور خراسانی، شهید سلطان احمد(ترور شده در پاکستان)، تصرالله پرتو نادری، اسدالله شعور، مضطرب باختری، حسیب الله مهمند، رزاق مامون، اسدالله ولوالجی، ...

در میان شاعرانی که زندگی را قطره قطره اعدام می‌گشتند، در بلاک ششم پلچرخی در پنجره ای که موسوم به اتاق لیدر ها (خطرناک ها) بود، دو **حجره** در یک **پنجره** جزایی بودند. دو حجره، در همین شرایط است (وضعیت جزایی) که یکی از آنان منظومه " از قاف تا قفس " * را می سراید و دیگری منظومه " زهره و عبدالله " ** را . هر دو منظومه اسطوره نگاری شده است .

منظومه حماسی " از قاف تا قفس " از حجره شاعر و مبارز نامدار کشور فاروق فارانی زمزمه می شود و منظومه حماسی " زهره و عبدالله " از حجره شاعر و مبارز پرخاشگر میهن فاروق حقین دوکتور حمید سیماب (نویسنده، مترجم) در توضیح و نقد منظومه استاد فارانی، از درون پنجره در زیر شرنگ شرنگ زنجیر و های های شلاق داران خاد در ۱۳۶۵ شمسی مینویسد :

" درین مدت شش سالی که در قفس گذرانده ام همواره در دلم این هوس جاداشته است که روزی ماجرای آرزو و امید و آرمان خود و یاران خود را برای شما که آنان را نمی شناسید و بنابراین با من و یا " مایی " که من جزئی از آنم بیگانه هستید، قصه کنم و آن چشمه زلال و جوشان نیرو را که شمع زندگی ما را روشن و زنده نگهداشته و ما را در ره پویی به سوی مقصود و سبک ساختن شانه های خود از بار تعلق و آرزوی زندگی مرغانچه یی قوت می بخشد، نشان دهم . . . " استاد فاروق فارانی در این منظومه این آرزوها و آرمانها را از دیدگاه یک زندانی نشان داده است. **براستی که شلاق خلاق است.**

منظومه " از قاف تا قفس " در ۱۱۴۴ مصراع در قالب چارپاره در سلول
 پلچرخي فریاد شده است، شعر مقاومت یعنی این، به قیمت مرگ، شعر
 سرودن به معنای مقاومت کردن است، فارانی در بدل شعر خود، مرگ و
 شلاق و توهین را برای آن می پذیرد که گفته باشد، انسان یعنی مقاومت .

هوایی غرق دود و ظلم و ظلمت
 زمینی رفته در کام تباهی
 سراسر مسلخ و میل قفس ها
 همه در سرنوشت مرگ راهی

همه مرغان خاک آلود، لرزان
 زخاطر های شان پرواز رفته
 سُرود شاد روی شاخساران
 به دل های اسیر شان نهفته

به سر های بریده پا نهادن
 میان خون یاران دانه چیدن
 به چشم خویش برق تیغ دیدن
 صدای ناله مرغان شنیدن

منظومه با سمبولهای اسطوره ای گره می خورد و یاد خاطرات مرغان را
 در منطق الطیر عطار و سیمرغ کوه البرز فردوسی بیدار میسازد،

منظومه، قصه مرغان رنگارنگ و با توانایی های متفاوت است که بسوی رهبری اید ه آل سیمرغ پیش می روند، هر زندانی درین منظومه یک مرغ نشسته در قفس تولید شده بوسیله حزب دموکراتیک خلق و کا، جی، بی، است که تسلیم شدن را پذیرا نمی گردد و هنوز هم در پی آزادی و خوشبختی انسان است .

ساختار شعر درین منظومه، پخته، رسا و خیلی شاد و شاعرانه است، استعارات و نماد ها در درون فضای اسطوره یی سیر کرده اند، اگر کلیت شعر در بند اسطوره های آشناست، هر جز در ساختار تکه تکه ی خود، هم به لحاظ بافت های تازه و هم به لحاظ جوهره هنری، لبالب از زیبایی ها و گفتنی های تازه است .

با خوانش این منظومه به این درک و حس نزدیک می شویم که زیبایی، پدیده انتزاعی و قراردادی نیست بل از ذات موقعیت فوران میزند، درین چارپاره ها حس زیبایی شناختی دگرگون شده است و چیزهایی که فی نفسه زیبا یا زشت پنداشته می شوند، به چیز های بالنفسه انتقال میابند.

به کوه قاف سیمرغی نباشد
سفر سیمرغ سازد بی شماره
شدی سیمرغ زآسودن بپرهیز
که می گردی همان مرغ دوباره

شما سیمرغ های جاودانید
که زیر سایه تان راه باز است

چراغ خون تان شب سوز فرداست
سرود يادتان آینده ساز است

به پرواز شما سوگند سوگند
که لوح يادتان گردد زمانه
هزاران مشعل تابان فردا
ز خون سرخ تان باشد نشانه

و منظومهٔ حماسی " زهره و عبدالله " که بر پاپيروس (اوراق قطعی
بودر برف) با ذوق اساطیری به نگارش آمده است، جایگاه بلندی را در
شعر مقاومت اشغال میکند.

پنجره، حنجره می زاید و چشم خشم، شلاق خلاق است و انگشتان
قندستان، منظومهٔ " زهره و عبدالله " نیز در حوزهٔ شعر مقاومت مطالعه و
نقادی میگردد. این منظومه را فاروق حقبین در بلاک ششم پنجرهٔ سوم
پلچرخي به انقیاد سرودن در میاورد، در همان اتاقي که منظومهٔ " از قاف
تا قفس " نوشته شده است.

حقبین از مبارزین نترسی بود که در زیر چکمه های میخی روسها در
کوته قلفی های ده شماره ای صدارت، می خندید. مقاومت یعنی خندیدن
در برابر خشم مستنطق روسی و جنرال غنی زنیور. شعر مقاومت از
زیر پوست های ملتهب و کبود فوران می زند، شعر مقاومت از دهن های
دوخته شده زمزمه می شود.

منظومه زهره و عبدالله به طور نمادین، اسطوره نگاری شده است، انعکاس مقاومت دلیرانه و اسطوره یی عبدالله با صبر ملکوتی و خارق العاده زهره در برابر عساکر انگلیس عجین گردیده است، عبدالله درین منظومه نماد عاشقانه مقاومت در برابر اشغال است و زهره سمبول صبر و عشق و تشویق و فداکاری .

این منظومه حماسی در وزن مثنی متقارب مقصور از ۷۷۰ مصراع ترکیب یافته است، در بافت دراماتیک منظومه، تغزل و حماسه گره میخورد، تغزل (تمثیل عشق و شور و شب عروسی زهره) با حماسه (جنگ و قهرمانی و جنازه پر خون عبدالله) بهم می آمیزد. یکی از ویژگی های برجسته این حماسه شعری، تلفیق حس و عاطفه ی تغزلی است که با منطق شمشیر به چکاچاک برمیخیزد .

صدای کف و دف بلند آمده
 که در عرف آنگه سپند آمده
 یکی محفل باشکوه و سُرور
 به دور و بر زهره همچو حُور
 به وجد آمده مرد و زن یکسره
 چو اسپند پاشیده بر مجمره
 سرود روان بخش آستابرو
 ز حسرت گره بسته در هر گلو
 اگر لشکر خلق خیزد به پا
 نه خسرو بماند نه اورنگ و گاه

یکی تازه داماد و شاه زفاف
 که در جنگ بُد ماهرو پرکفاف
 پس از محو انگریزیان بی شمار
 یکی سُرَب داغی زدش در کنار
 جلو چارپایی پر خون شاه
 تن لاله گون شهید عبدالله
 مرا گلبن عشق پژمرده شد
 گه کامرانی ام افسرده شد

این یک پهلوی شعر است (استفاده از تکنیک بافیدن تغزل با حماسه) و اما بُد دیگر این منظومه، نمایش سمبولیک و تطبیقی شعر است . کشور شاعر که بوسیلهٔ قوای شوروی اشغال گردیده است و کشور عبدالله و زهره که با عساکر انگریز اشغال گشته بود، در یک فضای همگون و همزنجیر طراحی می شود، مقاومت حماسی عبدالله و زهره در وضعیت جدید (در موقعیت شاعر یعنی سال ۱۳۶۴ شمسی) انطباق داده می شود .

شاعر درین منظومه میخواید بگوید که صدها عبدالله هم اکنون در پولیگون " حزب دموکراتیک خلق " با سینه های عاشق چاندواری شده اند، هزاران تازه عروس مانند زهره، به خاطر شرکت در جنگ مقاومت ضد روسی، در نوجوانی بیوه و سیاپوش گشته اند . شاعر با استفادهٔ تمثیلی خواسته است که از یکطرف خاطرات یک جفت قهرمان را قهرمانی ببخشد و از سوی دیگر قهرمانی را در وجود قهرمانان زمان حال انتشار بدهد .

بشد نام افغان ستان زیر خاک
 زن و مرد این کشور اندوهناک
 به جنگ فرنگی کمر بسته باد
 دل از جان و از مال برکنده باد
 به شرفش گذرگاه ابریشم است
 که آوازه اش شهرهٔ انجم است
 به غربش همان آسمایی ستیغ
 که چون دشنه همواره اندر به میغ
 شمالش دریغا بُد نیک نام
 که چندی در آن خرس را بُد کنام
 از آن مردمش خرس خانه بگفت
 کز آزار او کس نه آسوده خفت
 ولیکن به شمشیر آزادگان
 به خیرخانه آمد بدل نام آن
 به قلب چنین شهر گُرد آفرین
 به شهرت زیارینه دوران قرین

دو دفتر شعر که در پلچرخی سروده شده اند:

* دفتر شعر – از قاف تا قفس – فاروق فارانی

** دفتر شعر – زهره و عبدالله – فاروق حقیبن

چهار مقاله

در حوزه جنایت شناسی

مطالعه و قرائت جنايات حزبی (حزب دموکراتیک خلق افغانستان) مستلزم تحقیقات همه جانبه علمی - فلسفی است، این مطالعه میبایست بوسیله پژوهشگران متفاوت و نویسندگان مخلف الفکر در ابعاد گوناگون انجام پذیرد. برخی از پژوهشگران در حوزه مطالعات حقوقی، تاریخی، روانی، سیاسی، خاطراتی، فلسفی، تا هنوز گوشه هایی از جنايات عديده را به زیر پرسش برده و به بحث کشانیده اند. گفتمان جنايت حزبی در افغانستان در قلمرو تفکر و متن، به صورتبندی سامان یافته ای ضرورت دارد که فقط نسل دانشمندان دلیر، از عهده آن بر خواهند آمد، بررسی جنايت حزب دموکراتیک خلق، بدلیل گستره خونین آن، نمی تواند کار فرد و یا افراد انگشت شمار باشد، همان گونه که جنايات نازی در آشویتس به جنبش تحقیقاتی تبدیل گشته است، جنايات خلقی/پرچمی نیز به جنبش پژوهشی تبدیل خواهد شد.

برخی از مقالات مانند بم است، نه تنها که جنايت را منفجر میسازد که جانی بی جان را نیز منفجر می کند.

به ادامه کالبد شگافی جنايات حزبی، درین اواخر نیز عده ای از مترجمین و نویسندگان، به شرح و تفسیر جنايات (خاد، واد، اکسا، کام و ک جی بی) پرداخته اند که درین میان به تازه ترین کارهای نویسندگان و مترجمین دلیری بر میخوریم که انگشت حیرت را تا منخرین خادیسیم و

سادیسف فرو برده اند .

در منظومه جنایت شناسی، چهار نفر به چهار مقاله انفجاری دست یازده اند که هر کدام بنوبه خود بخش هایی از جنایات حزبی (خلقی- پرچمی) را برملا میدارند، نویسندگان چهار مقاله همه شان سالهای طولی را در زیر شکنجه خاد (در صدارت و پلچرخي و ششدرک . . .) به مقاومت و ایستاده مردن عادت کرده اند، مقاله آریان چهارگانه :

- ۱ . حمید سیماب / ترجمه کی جی بی در افغانستان
- ۲ . نسیم رهرو / بیاد رنج های مقدس
- ۳ . رزاق مامون / عصر خود کشی
- ۴ . صبور سیاه سنگ / و آن گلوله باران بامداد بهار

۱ . داکتر سیماب به حیث یکی از چهره های مستعد و خوشنام کشور که دارای سابقه درخشان مبارزاتی است و سالهای طولانی به خاطر دفاع از استقلال، عدالت و آزادی برضد اشغالگران شوروی به زندان صدارت و پلچرخي رفته است، اینک با یک اقدام تاریخی، نقش خود را در افشای جنایات و خیانات حزب دموکراتیک خلق بار دگر ایفاء میکند .

" کی جی بی در افغانستان " نام کتابی است که بوسیله واسیلی متروخین بایگان ارشد کی جی بی در سال ۲۰۰۲ بزبان انگلیسی نوشته شده است و داکتر سیماب آنرا در سال ۲۰۰۹ از روی متن انگلیسی به دری ترجمه کرده است. سیماب با درک اهمیت این کتاب، کتابی که به چگونگی تأسیس و تعبیه استخباراتی جناح ها در حزب دموکراتیک خلق، پرداخته است. از عضویت برخی از اعضای رهبری خلق و پرچم در سازمان کی جی بی پرده برداشته است، کتابی که فاجعه کودتای ثور، کشتارهای دسته

جمعی، شکنجه های بیرحمانه زندانیان، اشغال افغانستان و مسایل دیگر را افشا می کند.

هنوز دو سه قسمت آن ترجمه، در سایت ها نمایان نگشته بود که خادیسیم و سادیسیم به پشت توپخانه های توطیه قرار گرفتند و از سنگر کاغذین و رسوا به مرد فولادین قلم به رگبار دست زدند و داکتر سیماب نیز طی یک مقاله مفصل به جواب خادیسیتها و هستریزم مزمن شان پرداخت و خاد و واد و اکسا و کام را مجدداً مدلل نمود که دشنام و توطیه تان نمیتواند جریان ترجمه طومار جنايات و جاسوسی تانرا قطع نماید، این ما نیستیم که شما را اینگونه افشا می کنیم بلکه این بادار یعنی تواریش ارشد خود تان است که در کتاب کی جی بی در افغانستان کرکتر و کارکرد حزب و شخصیت های کلیدی تان را رسوا می سازد.

۲ . نسیم رهرو بجرم عضویت در سازمان آزادیبخش مردم افغانستان و رفاقت با عبدالمجید کلکانی، دستگیر می گردد. بعد از شکنجه و آزار در خاد ششدرک و شکنجه گاه صدارت، جئه استخوانی اش به پلچرخ انتقال داده می شود. ده سال تمام در اعماق کوه قلفی های مرگبار، در انتظار اعدام و گلوله باران، پی در پی شکنجه می گردد. نسیم رهرو را زندانیان و همزمانش یکی از اسطوره های درخشان مقاومت می دانند .

رهرو از سالیان به این طرف (ازسال ۲۰۰۰) دست به نگارش " بیاد رنجهای مقدس " زده است، خوشبختانه که مقالات این مرد صبور از سوی هموطنان، زندانیان و خانواده های شهدا، مورد استقبال ویژه قرار گرفته است . بیاد رنجهای مقدس آن تجربه ها و چشمدیدهایی است که با گفتن آن نقاب از چهره حزب دموکراتیک خلق و خاصتاً جنايات خاد فرو میریزد .

وقتی که یک زندانی و یا یک قربانی می نویسد، نه تنها که منتظر نمی باشد که جاسوسان و شکنجه گران خاد و اگسا بر سر و گردنش گُل بریزند، بلکه منتظر میباشد که جانیان کوچک دوباره بر سرش شتم و شمشیر بکشند .

جانیان حزب دموکراتیک خلق با استعمال و توطیه بر مقالات " بیاد رنجهای مقدس " سر از موریانه های رسوایی بیرون کردند و خواستند که قلم و زبان استاد رهرو را با تیغ از دست افتیده، دوباره شکنی نمایند و اما نشد که نشد، سلسله نگاشتن رنجهای مقدس همچنان ادامه یافت و ادامه یافت و هنوز هم ادامه دارد و ادامه خواهد یافت، بیاد رنجهای مقدس سریال مستندی است درباره پولیگون نشینان و شکنجه شدگان در دوره شاه شجاع ثانی .

۳ . رزاق مامون هنوز در پله نوجوانی بود که سرنوشتش با شکنجه شدن و پلچرخی رفتن گره خورد . رزاق مامون در زندان پلچرخی در میان شکنجه و اذیت شدن به جوانی رسید و در زندان بود که معنای جنایت خاد و خیانت حزب دموکراتیک خلق را حس کرد، با سپری کردن سال ها حبس وقتی که از زندان بیرون شد در آغاز دهه هفتاد بود که دست به نوشتن رمان عصرخود کشی زد .

رمان " عصر خود کشی " در واقع اولین ضربه هنری (اولین رمان در رابطه جنایات حزب دموکراتیک خلق) بر پیکر خاد، شوروی و حزب مزدور بود که مامون ماموریتش را هنرمندانه انجام داد، درین رمان نقاب و پوست ضخیم " حزب، دولت و شوروی " پاره می شود و خواننده تا اعماق جنایت شناسی و خیانت شناسی دعوت میگردد .

اینک رزاق مامون باب جدیدی را برای افشای جنایات خاد باز کرده

است، مقاله زیر نام " نادر علی پویا مرد آهنین ساما " را مینگارد و با استفاده از دوسیه شهید نادر علی پویا (خوشبختانه بالاثر سعی و تلاش یک انسان مدیر {ج.ک}، هم اکنون چند جلد دوسیه زندانیان اعدام شده، که محصول جریان استنطاق در ریاست عمومی تحقیق خاد صدارت بوده است، منجمله دوسیه انجنیر نادر علی پویا که در پلچرخ اعدام گردید، بدست نویسندگان و پژوهشگران رسیده است) مقاومت و استبداد را مستند سازی میکند .

مامون می داند که افشای خاد و مزدور منشی حزب دموکراتیک خلق، جسارت می خواهد، چون نوشتن در باره جنایت یک رُخ مسأله است و رُخ دیگر آن ایستادن در برابر جنگ روانی است . رزاق مامون با نگارش این مقاله کوتاه، ده بار طولتر از مقاله اش مورد شتم و شلاق خاد و اعضای شفتر شده حزب مزدور قرار گرفته است، که خوشبختانه خاد نمیداند که صدارت و پلچرخ دیدگان هرگز از تپ تپ جانیان نمی ترسند و رسالت نگارش را به تعویق نمی اندازند .

۴ . داکتر صبورالله سیاه سنگ به حیث یکی از نویسندگان صاحب سبک، که مطابق بیوگرافی منتشر شده اش در وبسایت کابل نات، بجرم عضویت در سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما)، بجرم آزادیخواهی و ایستادگی در برابر اشغالگران شوروی، بوسیله خاد، شکنجه شده و سالهای طولی را در پلچرخ سپری کرده است .

سیاه سنگ به سلسله داستانهای کوتاه و اشعارش که هر کدام قسمتی از تجربه های حسی - عاطفی زندان را بیان میدارند، اینک با نگارش " و آن گلوله باران بامداد بهار " نقاب اولین جنایت و خیانت حزب دموکراتیک خلق یعنی نقاب اولین قتل دسته جمعی بوسیله خلقی/ پرچی

را پایین میریزد .

سیاه سنگ با نگارش این اثر، بزودی از طرف خادی ها و اکسایبی ها و کامی ها مورد پیگرد و بازپرسی قرار گرفت، ارتش جاسوسان میخواستند که سیاه سنگ را بچه ترسانک نموده و کاری که شروع گشته بود در نطفه خنثی می گردید و اما این مرد خاد گزیده می فهمید که دندانهای زهردار خاد ریخته اند و آنان حلوای واژگان را خوابیده نشخوار میکنند .

سیاه سنگ بی آنکه از غر و فش قمچین بدستان از کارش کناره گیری کند، سنگینانه به " و آن گلوله باران بامداد بهار " ادامه داد، ادامه داد، ادامه داد تا اینکه استخوانهای رییس جمهور و خانواده اش را از زیر خاکهای پولیگون پلچرخی به گورستان مخصوص انتقال بخشید، نوشته سیاه سنگ از یکسو سندی شد برای تثبیت جنایات حزب دموکراتیک خلق، و از سوی دیگر مدرکی شد برای دادخواهی قربانیان و تقاضای عدالت انتقالی .

نویسندگان چهار مقاله انفجاری، پس از عملیه نگاشتن، به چهار سرنوشت همگون و متضاد مواجه گردیده اند :

صف عظیمی از خوانندگان از افشای جنایات حزبی بوسیله آنان استقبال کرده و ادامه کاری را آرزو برده اند و صف علیل و دیرمانده ای نیز از افشا شدن جنایات و خیانات به ماتم نشسته و از هر امکانی برای ساقط کردن نویسندگان و عملیه نگارش استفاده برده اند .

دو صف، دو صدا، دو متن، در یک فضای بحرانی به وقوع می پیوندند، صفی که از جانیمان و جنایات در زیر نام های **مستعار** و دروغین دفاع میکنند و صفی که دلیرانه با نام های **اصلی** از بیان حقیقت و عدالت لذت می برند .

فراموش نگردد که درین میانه، هنگامی که اجاقهای نوشتن گرم و قوغین است، لایه های ترسو و زبونی نیز که هیچگاه جسارت بلند شدن و **ایستاده مردن** را نداشته اند، در زیر نام **دیگران** و یا نامهای نیمه مستعار مشق دلربایی می کنند و خود را به حیث یک صف، دغل آرای می کنند . هم در نعل میزنند و هم درمیخ . گاهی به نویسندگان دلیر، واه واه و صدآفرین می بخشند و گاهی تلاش می کنند که بوسیله این دلیران، از حزب دموکراتیک خلق انتقام بکشند . اینان که قصد شان به هیچوجه جنایت شناسی و روشن شدن حقایق نمی باشد، با مُردار کردن خود و قلم، با فتنه گری و تفتین، با توسل به دشنام زنی و روباه صفتی، با آب را خت کردن و شخصیت زدایی ها، باتلاق یک وجبی را، جهیل و رزمنوا پنداشته، و در خلوت در کنار قورباغه های بیگناه به خوردن عسل و پراته و قهقهه مصروف میمانند .

حزب دموکراتیک (پرچم/ خلق) با خاموشی خود در برابر جنایات حزبی، تمام شناس های بشری خود را از دست داده است، رهبری دیرمانده و پیر، به لحاظ سنی، به مرگ طبیعی سرازیر میباشند و پشتاره جنایات شان به نسل دوم حزب منحل انتقال میابد .

آن نسل جوان حزبی، صفوف پائین رتبه، آنانی که تاپه منسوبین دولتی را بر پیشانی های خویش دارند، آنانی که دست شان در **خون و کودتا**، در **اعدام و کشتن و شکنجه**، در **صاف کردن جاده برای اشغال کشور**، در **فرامین و دساتیر مرگبار**، در **نسل کشی**، در **کوچاندن مردم**، در **بمباردمان شهر ها و دهکده ها** دخیل نیست و به علت مقام پایین حزبی – دولتی اینک بار جنایات رهبری را معصومانه بدوش می کشند، و تا زنده هستند از اتهام به جنایت و نقض حقوق بشر نجات ندارند، پیشروی شان چند گزینه مرکب وجود دارد :

- اعتراف به خیانت ملی و جنایات حزبی
- عذر خواهی از مردم و قربانیان
- نقد جدی هفتم ثور و ششم جدی
- طرد و افشای رهبری و جانپان حزبی
- تن دادن به عدالت انتقالی

جون ۲۰۰۹

اعترافات

اسير جنگى

چريک جوان، دهقان بچه فقير و بيسوادى را در سال ۱۳۶۱ در جبهات جنوب نواحى کابل در يک مقابلۀ گرم با روس ها يک چشمش را بالاثر اصابت چره بم از دست مى دهد، اين جنگجوى نستوه بالاثر خونريزى چشم و سرانجام بيهوشى به چنگ روسها مى افتد و به حيث **اسير جنگى** پايش به ذولانه و رنجير زندان پلچرخى بسته مى شود . بعد از سپرى کردن تحقيق و گرفتن صورت دعوا در انتظار محكمۀ اختصاصى و انقلابى لحظه شمارى مى کند .

اسير جنگى پيش از محكمه در بارۀ خود قضاوت مىکند:

مه فکر مى کنم که کشته نخاد شدم، چون در آن جنگ که مه دستگير شدم فکر مىکنم که از روسها و دولت کسى کشته نشده، به غير از تفنگ، بالايم کدام ثبوتى ندارن خدا مهربان اس نخاد کشته شوم

اسير وادى عصيان به حيث يک انسان عادى به محكمه برده مى شود و به حيث يک زندانى غير عادى دوباره به پلچرخى آورده مى شود . روشن است که هيچ مرجعى حق ندارد اسير جنگى را شکنجه و اعدام کند، بحث من درين مثال بر محور چرايى اعدام کردن اسير جنگى بوسيلۀ حزب دموکراتيک خلق نمى چرخد، بحث من بر، عکس العمل عقلى و غريزى يعنى آنچه که در مغز اسير جنگى در درون محكمه مى گذرد،

می چرخد. شکل گیری نطفه های پرسیدن، عصیان، اندیشیدن و ایستادن است که دهقان بچه را برای دفاع از خود آماده می سازد.

دهقان بچه پس از محکمه، مکالمه اش را با قاضی قصه می کند:

- قاضی بمجردی که داخل شد و سر چوکی شِشت مره دَو زد :

اشرار کثیف، کته روسها جنگ میکنی

مه عاجزانه گفتم :

- نی صایب مه کده روسها جنگ نکدیم،

قاضی پتکه کد:

تفنگ از شوی ننیست هست، تره یک روسی کته تفنگ گرفته روسی دروغ میگه؟

مه گفتم:

- قاضی صایب تفنگ از مه نیس مه د اونجه تیر میشدم که چشم چره خورد و بیهوش شدم و گیم د زندان رسید

قاضی باز دَو زد:

کور بی شرف، اصلاح نمی شی، گوشه‌ایته واز کو استدلال نکو، بگو که

پشیمان هستی و به حزب و دولت و سوسیالیزم تسلیم هستی

به سوی قاضی سَیل کدم و گفتم:

- مه کدام گنایی نکدیم که پشیمان باشم

قاضی چیغ زد:

بگو که فریب خورده ای، تفنگ از توست و بگو که شوروی برادران
ماست

گفتم:

- تفنگ از مه نیس

امدغه قاضی باز دو خطرناک زد:

بی ناموس، تره یک رفیق روسی با تفنگ گرفته روسی دروغ میگه
پشیمان نیستی نمیگی که فریب خوردی نمیگی که شوروی برادر ماست
نمیفامم که چطو شد دفعتاً از بی ناموس گفتن و کلمه فریب و شوروی
بسیار بی تاب شدم و روبروی قاضی به صدای بلند گفتم:

- بی ناموس خودت هستی مه فریب نخوردیم تو فریب خوردی که
شوروی هاره سر زنت آورده ای

قاضی ایستاد شد و با عصبانیت گفت:

دستهای کثافته بسته کنین فکر می کردیم که توبه میکنه و لایق اعدام
شدنه نداره تو کثیف بجرم جنگ با شوروی به اشد مجازات یانی اعدام
محکوم هستی

- عسکر دوید و دستهایم را اولچک زد و مه که روبروی قاضی بودم از
بس که دلم زیاد کوفت کده بود یک پخسه تف بروی قاضی انداختم و مه
ره زده زده از اتاق بیرون کشیدن

دیده می شود که چریک زخمی و بیسواد با گرفتن تفنگ، حضور شوروی را بطور خودانگیخته، ابتدایی و عملی زیر پرسش می برد و با گفتن جملات "مه فریب نخوردیم و تو فریب خوردی . . . بی ناموس خودت هستی که شوروی ره آورده ای" خود را در درون تقابلهای مکالماتی به حیث یک شخص عاصی، مستقل و دگر اندیش، به سوی اعدام پرتاب می کند. جان و زندگی یگانه چیزی است که اسیر جنگی با ادای چند جمله آنرا از دست می دهد. چه چیزی بالاتر از جان است که انسان بخاطرش جان را از دست می دهد؟ مقاومت بخاطر عقیده و آبرو چیز هایی هستند که اسیر جنگی را تا چوبه دار می برد. در عصیان و مقاومت توهم زدایی نشده دهقان بیسواد یک نوع ایستادگی روشن و اندیشه مبهمی دفاع از خود نطفه می بندد.

مجاهدی که به علت بیهوش شدن از جبهه دستگیر شده بود بعد از چند هفته انتظار در دل یک شب به جانبختگان گمنام می پیوندد.

پرسیدن، عصیان و اندیشیدن را در درون یک متن نوشتاری می توان فهمید، و پرسنده، عاصی و اندیشنده را از روی جملات یعنی از روی گفتاری که در متن روی میدهد می توان تشخیص کرد.

مه فریب نخوردیم

مه پشیمان نیستم

خودت بی ناموس هستی

خودت فریب خورده ای

شوروی ره تو آورده ای

از روی این جملات است که من به تأویل و قضاوت دست میزنم، برای من اسیر بیسواد جنگی که در درون محکمه نمایشی و استبدادی می ایستد

و به قیمت خون خویش از عزت خود و آبروی سرزمین خویش دفاع می کند، عصیانگر و پرسنده است و لو پرسنده و عصیانگر ابتدایی و هنگامی که در برابر شوروی و حرفهای مزدورانش که اینک در قیافه قاضی و خانونال، دلک نمایی دارند، متقابلاً دست رد می کوبد، در لقای اندیشنده ی مستقل تبارز می کند ولو اندیشنده خود انگيخته و غریزی. و اما قاضی و خانونال که با هزار و یک دغکاری و دشنام، در فضای محکمه نمایشی ظاهر می گردند، در واقع به حیث مزدوران گوش بفرمان روس، به حیث آدمک های کوکی و غیر اندیشنده بنمایش می آیند و در مطالعات سیاسی و تاریخی، در قیافه یک برده و یک چاکر مورد بررسی قرار می گیرند .

امتناع

شکنجه گر به اعتراف گرفتن و تولید رنج عادت دارد و هرگز در موقعیتی قرار نمی گیرد که خود به گفتار بیاید و شکنجه دادن های خود را اعتراف کند. جلاّد به رگبار و گردن بریدن های نیمه شبی معتاد است و هرگز نمی خواهد نام مقتولین و اعدام شدگان خویش را بروی کاغذ یا در ملای عام به بیان آورد. عادت و اعتیاد به خون و شکنجه، در ذهن و روان جلاّد و شکنجه گر تا لحظه های مرگ تداوم میابد. شکنجه گران و جلاّدان حزبی مخزن خاطرات خونین هستند و اگر دهانه خاطرات را باز کنند، بنی آدم از آدمیت خود پشیمان می شود. همانگونه که نویسندگان کتاب دیالکتیک روشنگری وقتی به بررسی آشویتس می رسند می گویند با وقوع آشویتس، باید همه اندیشه های متمدنانه و مدرنیته یی را در آشغال ریخت. اینک نیز وقتی نویسندگان و پژوهشگران در بررسی جنايات خلقی/پرچمی به پولیگون و گور های دسته جمعی می رسند، می گویند با وقوع پولیگون و خندقهای گمنام، باید اندیشه های حزب دموکراتیک خلق

را به آشغال شرم و رسوایی انداخت.

حزب دموکراتیک خلق (نه رهبری و نه پائین رتبه‌گانش، نه بسویۀ جمعی و نه بسویۀ فردی) تا هنوز دست به اعتراف نزده است. اگر حزب را بطور کلی و نمادین، جلاد و شکنجه‌گر بنامیم، این جلاد و این شکنجه‌گر هرگز حاضر نشده و نمی‌شود که به اعتراف و معذرتخواهی روی بیاورد. چون تنور بی بازخواستی و تداوم جنایت گرم است، جانپان نیز با استفاده از همین فضا از هر نوع اعتراف امتناع می‌ورزند. اعتراف کردن و معذرتخواهی مرحله‌ای از تکامل و احساس آدمیت است، این جلاد و این شکنجه‌گر هنوز از خیرات اوضاع به این مرحله نرسیده است که به اعتراف روشن و زلالین روی بیاورد. بنابراین نه می‌خواهد و هکذا باید گفت که نه می‌تواند به فاجعۀ خونین کودتا و پیامد های تباه‌کننده اش اعتراف کند. به دستگیری، شکنجه و اعدام سیستماتیک هزاران هزار انسان بیگناه اعتراف کند. به جنایت ثور و خیانت شش‌جی اعتراف کند، به چاکری و مشاور پرستی اعتراف کند، به تبعید و کوچاندن و مخالف‌کشی اعتراف کند، به انهدام جامعۀ مدنی اعتراف کند، به توطئه و رفیق‌کشی و انفجارات درونی اعتراف کند. به تبار‌گرایی مزمن و تسلیم شدن به تنظیم‌های اسلامی اعتراف کند، به برف بام خود به شأنۀ دیگری انداختن اعتراف کند و به . . .

شکنجه‌گر خلقی/پرچمی، بهتر از هر کس خودش میدانند که با خندیدن بروی میثاق منع شکنجه و اعلامیۀ حقوق بشر، زندانی سیاسی را برای گرفتن اعتراف، شکنجه می‌داد و تا آنجا که زندانی یا در زیر شکنجه می‌مُرد یا به اعتراف حقیقی و کاذب پناهنده می‌شد، اعتراف و مردن دو حالت زندانی را در زیر شکنجه ترسیم می‌کرد.

گفتم که حزب دموکراتیک خلق به حیث یک واحد کل، یک شکنجه‌گر است، شکنجه‌گری که از اعتراف به شکنجه دادن امتناع می‌ورزد،

امتناعی که از چاکری و فقدان تفکر سالم منشا می گیرد. رهبران خونین دست و سرگین چشم حزب چرا از اعتراف امتناع می ورزند؟

اعتراف کردن درین بحث نوعی اندیشیدن است، نوعی از پرسیدن است. نوعی از بخویش آمدن و حضور در درون وجدان است، اعتراف کردن گذار بسوی پرسش های اندیشیده و اندیشه های پرسشگر است. اعتراف، برآیند بررسی کردار و روایت هایی است که در گذشته به نحو جنایتبار و خونین اتفاق افتیده اند. اعتراف ابهتی است که به اندیشیدن ضرورت دارد به ذهن کنجکاو و پرسنده و باوجدان نیازمند است. مغزی که نتواند مسئولانه بیندیشد چگونه می تواند به اعتراف روی بیاورد، شعوری که نتواند بپرسد چگونه می تواند عظمت اعتراف را درک نماید. اعتراف کردن تخلیه روانی نیست بل تسویه وجدانی است. ژست اخلاقی یا عطر تابوت نیست بل جهشی واقعبنانه در درون طرح و تفکر باسی و دیرمانده است.

اگرگفتار و نوشتار حزب (خلق/پرچم) را به سه مرحله تقسیم کنیم:

مرحله پیش از کودتای ثور

مرحله دکتاتوری چهارده ساله

مرحله فروپاشی و رسوایی

دیده می شود که مقاله ها، سخنرانی ها، اطلاعیه ها، فرامین، تزس ها، دساتیر ... در سه مرحله، دارای سه رنگ و سه نوع کارکرد متفاوت اند.

مرحله اول، از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۷ را احتوا می کند، درین مرحله همه چیز با التباس سرخ، توده گرا و انقلابی ظاهر می گردد، در مظاهرات و جریده

ها به مردم وعدهٔ دموکراسی، عدالت و سوسیالیسم داده می‌شود. از سرنای حزب سازهای رنگین مثل نان و خانه و لباس نواخته می‌شود، مرحلهٔ شیفتگی به انقلاب و شیفتگی به لیننیزم و شیفتگی به قدرت.

مرحلهٔ دوم، از ۱۳۵۷-۱۳۷۱ که دوران وفا کردن به وعده هاست، که مرحلهٔ عملی کردن لاف‌ها و گزافه هاست، که دوران نشان دادن دموکراسی و نان است، درین دوره، حزب بجای انقلاب به کودتا روی می‌آورد، بجای لیننیزم به سویتیزم و انترناسیونالیزم تکیه می‌زند. مردم و روشنفکران دگراندیش نه با حزب دموکراتیک که با چیزی بنام جلااد و جانی مواجه می‌گردند. همهٔ صداها و مانیفست‌های وعده داده شده، از گلوی دو دژخیم و دستان دو جلااد پائین میریزند. خلق/پرچم به حیث افعی دوسره، درین دوره در پراتیک نشان میدهند که غیر دموکراتیک ترین حزب و دستشاندهٔ ترین دولت عالم بوده اند.

مرحلهٔ سوم، از ۱۳۷۱ تا امروز، این مرحله بسیار مضحک، وحشتناک و مترسک‌نماست، مرحلهٔ تسلیمی، مرحلهٔ فروپاشی و مرحلهٔ رسوایی. درین مرحله که دورهٔ بازنشستگی از جنایات عملی حزبی است، دورهٔ جنایات فردی بطریق دگر یعنی بطریق جعل نویسی و گریز از مسؤلیت، آغاز می‌گردد. اگر اراجیفی که بعد از ۱۳۷۱ خاصتن بوسیلهٔ جانیان رده‌های بالایی حزب نوشته شده اند، مورد تحلیل و بررسی قرار بگیرند، دیده می‌شود که هر جانی و هر جاسوس در نوشته‌های خود فقط و فقط تلاش کرده است تا کوه جنایت حزبی را از شانهٔ خود بردارد و برشانهٔ رقیب حزبی و رقیب قومی خود بگذارد. تلاش کرده است که جنایت و خیانت را رنگ فرکسیونی و رنگ انفرادی ببخشد(مانند: اردو و سیاست از نبی

عظیمی، ظهور و زوال از دستگیر پنجشیری، نگاهی بتاریخ حزب دموکراتیک خلق از قدوس غوربندی، یاداشتهای سیاسی و رویدادهای تاریخی از سلطان علی کشتمند، آخرین مصاحبه کارمل با مصطفی دانش، دشنه های سرخ از فقیر محمد ودان، . . .) درین نوشته ها تمامی اتفاقات و اندیشه ها پیوسته جعل می گردند و **امتناع از اعتراف** به بهترین شکل در میان اوراق به ظهور می رسد.

امتناع از اعتراف، ادامه دارد. رهبران و جانین حزب دموکراتیک خلق که طی چهارده سال حسب معمول بجای مغز شان مشاورین روسی می اندیشیدند، و در آنزمان بالاجبار قدرت تفکر و ظرفیت پرسیدن را از دست داده بودند، و اینک که با سیمای شکسته در تشت حال، گوشمالی ها و سرخمی های ماضی را (مانند: ترک، امین، ببرک، نجیب) قی می کنند، باز هم برشالوده همان عادات و همان شرط ها و همان هستری هاست که بدون دخالت مغز ارباب، قشر خاکستری مغز شان کار نمی کند، نه ذهن سنتی که ذهن اشغال شده و عادتی شان است که از مستقلانه اندیشیدن و اعتراف کردن، امتناع می ورزند. سکوت مرگبار فعلی شان، چاکرمنشی های گذشته را در زمان حال به بیان می آورد.

معذرتخواهی و اعتراف کردن به ذهن و شعوری تعلق میگیرد که نخست متکی بخود باشد و شرایط و زمینه های اندیشیدن و پرسیدن را در خود پرورده باشد و اینک رهبران خلقی/پرجمی که سالها در قشر آگاه و ناآگاه مغز خویش تصاویر و مفاهیم جنایت و خیانت را پرورده اند، هرگز نمی توانند به نقد جنایت و خیانت روی بیاورند یا بکلام دیگر که اصلا نمی توانند جنایت و خیانت حزبی خویش را زیر پرشش ببرند.

معذرتخواهی با پس زدن حقیقت یکی نیست، معذرتخواهی از اعترافات روشن، منشاء می گیرد نه از ماست مالی جنایات. برخی از درجه داران حزبی اگر بسیار مجبور شوند، نه در میان اوراق و سخن های با مسئولیت

و جدی بلکه در مصاحبه های رادیویی و تلویزیونی، در مکالمات حزبی، چیز هایی را بطور سرپوشیده و با آه و افسوس رمانتیک زمزمه می کنند، هرگز بسوی تشریح خیانت و تفسیر جنایت پیش نمی روند، هرگز تن به اعتراف و معذرتخواهی نمی دهند، حرف های شان در بهترین صورت، به حیث یک تخلیه کاذب، به جعل و غوغای نوستالوژیک منجر می گردد:

" من کاملاً متأسف و شرمنده هستم که در آن جریان ها دست داشتم یا شرکت داشتم... حزب دموکراتیک خلق افغانستان با اشغال قدرت، مرگ تدریجی خود را آغاز کرد، با اشغال قدرت لگد زد به تمام آن چیزی های که به مردم به مثابه آرمان خود وعده داده بود، حزب ما یک حزب دموکراتیک نبود یک حزب اقتدار گرا و وابسته بود "

www.bbc.co.uk/persian/afghanistan/2012/05/120504_zs_mazdak_sound_bbc

رهبران حزب دموکراتیک خلق چرا به اعتراف و معذرتخواهی روی نمی آورند؟ این رهبران که اکثراً با لاتر از هفتاد و پنج سال عمر شان به رسوایی و خونریزی گذشته است، و اکنون پا بر لب گور می باشند، هنوز به دلیل نداشتن صداقت و به دلیل جبن و ترس، ترجیح می دهند که با سکوت خویش بسوی گور بروند و در ملای عام بر تخته ننگ تاریخ چارمیخ بمانند.

صفحه سرخ حافظه رهبران و همه جانیان حزبی مانند تابلوی گرانیکای پیکاسو است پر از خون و چشم های کشیده شده و معلق با توته های گوشت بنی آدم. پر از چاکری و دست بوسی مشاورین، پر از گلوله و چیغ و رگبار، پر از کودتا و توطئه و نیرنگ، پر از میمون و روباه و گاو، پر از تیغ و تیر و تبردار. پر از ریسمان و نطع و دار... رهبرانی که ذهن و خاطره شان را هزاران تصویر سرخ و هزاران واژه خونین

محاصره کرده باشند و هر لحظه این تصاویر و این واژه ها مانند سپاهیان ارتش چهلیم بر چار سوی شان حصار شوند، چگونه می توانند با چنین پشتاره حزین و تراژیک به سوی زیبایی های اعتراف و معذرتخواهی رهنمون گردند؟

با درنظر داشت تأویلی که من در مورد جنایات حزبی، جنایتکاران و ناقضین حقوق بشر پیشکش نموده ام، در کلیت خود، سؤالاتی را بر می انگیزد که در مورد اعتراف و به تفکر آمدن یا به تفکر آوردن رهبران حزب دموکراتیک خلق و یا مجموعه ای از جانیان و تبهکاران رده های بالا و پائین آن، نمی باشد، بلکه این پرسش ها و این بغرنج ها می توانند زمینه های کاوش ها و دریافت پاسخ ها را برای آیندگان فراهم سازد . مهم این نیست که جانیان حزبی هنوز هم ترجیح بدهند که در میان اقیانوس خون، قطره قطره به رسوایی و مرگ فزیزی برسند، بل مهم این است که شرم و رسوایی شان قبل از هر امتناعی به اعتراف و معذرتخواهی سرازیر گشته است .

فراموشی و تلاش برای "تیر په هیر"، نمی تواند راه حل معضله جنایات سازمانیافته حزبی باشد. اعتراف و معذرتخواهی یگانه راهی است که سرانجام باید اعضای حزب به آن تن بدهد. حالا پرسش من بر می گردد به آن عده اعضا و کادر های جوانی که دیروز در درون سیمهای خاردار حزب دموکراتیک خلق و اتمسفیر روسی تغذیه می شدند و نفس می کشیدند، دیروز خونریزی و صدها جنایت و خیانت حزب را می دیدند ولی سر در حریم سکوت فرو میبردند، دیروز مانند آدمهای کر و چشم بسته، تواریش زده و پرستنده رهبران بودند، دیروز در برابر جنایت ثور و اشغال کشور در خاموشی مطلق غوطه می زدند، دیروز از امتیازات حزبی و دولتی مانند غنیمت های بادآورده استفاده می کردند... با وجود اینگونه تعلقات، آنانی که از نوک انگستان شان خون بنی آدم نمی چکد، اعضایی که در دستگیری و محاکمه و شکنجه زندانیان دست نداشته اند،

افرادی که در ویرانی قریه ها و کوچانیدن مردم نقش نداشته اند... می توانند به نیابت از رهبران خائن و جنایتکار، به اندیشیدن بیایند و با مراجعه به مردم و قربانیان به اعتراف و معذرتخواهی و انتقاد از خود روی بیاورند.

بیاد باید داشت که فاجعه و جنایات سیستماتیک از هفتم ثور ۵۷ تا هشتم ثور ۷۱ اتفاق افتیده است و این جنایات را یک حزب دستنشانده مرتکب شده است. نباید فراموش کرد که شما کادر ها و اعضای جوانتر حزب نیز به حیث پرزه های غیر کلیدی در ماشین جنایت به حرکت درآمده اید، بهوش باشید که بیست سال بعد نیز نسل دیگر به حیث وارثین شهدا و قربانیان، به حیث مؤرخین و منتقدین، در برابر شما می ایستند و شما را به حیث بازماندگان حزب دموکراتیک خلق به محاکمه رویاروی می کشانند، چنانچه محاکمه رهبران و تبهکاران معلوم الحال حزب دموکراتیک خلق، همه روزه در روزمره گیهای مردم دایر می گردد، این محاکمه در ترانه ها، مقاله ها، مصاحبه ها، داستان ها، خاطره ها، پژوهش ها، ... بشکل فراموش ناشده و تابان برگزار می گردد.

وجدان، موتور اعتراف و معذرتخواهی است.

اندیشیدن، روزنه ی بسوی به حقیقت است.

با درون خالی و مغز دستبرد شده نمی توان چراغ اعتراف را روشن کرد. نمی توان نقبی بسوی حقیقت زد، نمی توان خون های ریخته را به گلهای نسترن تبدیل کرد.

سکوت رهبران در برابر جنایات اتفاق افتاده حزبی، وقوع جنایت به طرز دیگر است . به تکرار باید نوشت که خاطره نویسان قاتل با نگارش های وارونه، جنایات حزبی را به جنایات منفرد و غیر حزبی انتقال می دهند
تفکر درست این خواهد بود که کادر های درجه پائین حزب دموکراتیک

خلق، آنانی که دستی در جنایت و خیانت نداشته اند، قلم بردارند و پس از اندیشیدن، پرسیدن و نقد کردن، خود را به نیابت رهبران مرده و سرنگون، برافرازند و با اعتراف به جنایت و خیانت حزب دموکراتیک خلق، نسل مبارز فردا را صیقل بزنند و با تمام خضوع از مردم و قربانیان معذرتخواهی نمایند.

اگر تبر بدستان کمیته مرکزی و شورای انقلابی، بجای امضاء کنندگان دساتیر کشتار، تصادفاً نقاشان حرمسرا می شدند، دستهای خونچکان و چهره های خونگرفته خود را مانند قیافه جلاخان عصر حجر، نقاشی می کردند. جلاخان که در دست چپ شان کلشنکوف و در دست راست شان سویتیزم، می درخشید. دستهایی که با ماشیندار روسی سینه پرخاشگران ضد روسی را می شگافتند.

توقع کاذب خواهد بود اگر تصور شود که کشتنند، نور، بارق، لایق، رفیع، قادر، عظیمی، کاویانی، وکیل، غنی، ... پنجشیری، میثاق، زیری، سوما، شاولی، گلابزوی، مزدوریار، سروری، جلیلی و گروموف ها و پلیچکا ها، ... این مومیایی های دیرمانده از اهرام های رسوایی برخیزند و مانند آدمهای قرن بیست و یکمی آدم کشی های جنون آمیز و جنایات گسترده حزب دموکراتیک خلق را اعتراف نمایند. تجربه دو دهه سکوت، ثابت کرد که یاداشتهای خونین این افلیج های عتیقه را با صد سیر باروت وطنی هم نمی توان منفجر ساخت. خاطره نویسان حزبی اگر تصادفاً در تلک اعتراف گیر بمانند به اعترافات کاذب و پل گم کن دست میزنند و حجم جنایات را کوچک و تصادفی و انفرادی نشان می دهند.

سایه بدستان چنگ پروت/جناح تره کی، خون هزاران هزار انسان ضدثوری را بر طناب خونآلود جناح شاگرد وفادار می آویزند و باند امین با آویختن لست چهارده هزار اعدامی، روی استاد و نابغه پرستان شرق را سیاه و سیاه تر می سازند. شاه شجاع کوچک، با صد کرشمه سرخ سر

هزاران انسان ضد روسی را در پای "عجوزه هزار داماد" ذبح می کند و رئیس عمومی خاد در لقای شاگرد ثانی، طعم خیانت ملی و عطر اعدامهای نیمه شبی را در پیراهن دریده ببرک پاک میکند. پرچمی کلاه لنینی را بر زمین می زند ریش می ماند پکول می پوشد و خلقی را کمونیست بیسواد و قبیله گرا و جنایتکار می داند و خلقی نیز بروت های آویزانش را با تیغ فرامین هشتگانه می تراشد لنگی سیاه بسر می کند و با ادای غلیظ بسم الله و با امر بالمعروفش، پرچمی را، ملحد، سویتست و مزدور برژنف و گرباچف می خواند... و همین درامه ننگین در درون هر فرکسیون کوچک حزبی تکرار می گردد. تره کی خواه ها امینی ها را می کوبند و بار جنایات را به گردن باند امین جلاذ بار می کنند و امینی ها نابغه پرستان را ملامت می کنند و بار جنایات را به گردن تابوت های ثلاثه یعنی گلابزوی، و طنجار و سروری می خوابانند... به همین طور گارنیزیونی ها و ملیشه های کارملی با دریش دادن نجیب در میدان هوایی کابل از نجیبی ها انتقام می کشند و نجیبی ها تمام مزدور منشی و تسلیمی و جنایات را با نمایش دادن فلم های مستند در یو تیوب، به گردن های خمیده کارملی ها آویزان می کنند... درین گونه شاخ جنگی های جناحی، تنها مردم و قربانیان هستند که تمامی جناحهای حزب دموکراتیک خلق افغانستان را جنایتکاران و حمله آرایان عجوزه های هزار داماد می دانند.

اعتراف گیران به اعتراف نمی آیند

حزب دموکراتیک خلق، مانند وریترا در شکم خود رودخانه ها را ذخیره دارد، منتها وریترا (نام اژدها در سرود های رامایانا) هفت رودخانه زمین را بلعید و در شکم ذخیره کرد و حزب دو سره و ضد دموکراتیک و ضد خلق، هفت رودخانه خون را هفت بار نوشید و برای روز های رسوایی، خود را در هشت، پس انداز کرد.

براستی من نمیدانم چه رنگ دارد گل مرسل گل میخک
کدام گل بر سر گورست کدام گل بر سر سینه
کدام گل بر شهید زبید،
کدام گل بر شب خینه
سوادم وحشت رنگست
جنون در خود
حضور شیشه در سنگست.

مرگ عاطفه

حسی فراتر از درد، فضای تیره و ناشناخته ای است که احساس و عواطف را مختل می سازد. این اختلال ناشی از فشار و تراکم وحشتناکی است که بر روح زخم خورده زندانی ذخیره شده است، حفره های روانی، زندانی را بسوی مرگ حس و مرگ عاطفه می برد... بسوی بی تفاوتی های سرد و اجباری .

شب اعدام وقتی از کنار زندانی الف، نام اعدامی ب را می خواند، زندانی الف تکان می خورد اما بیشترین نه از برای مرگ هم اتاقی، بل بخاطر انتظار در شنیدن نام خود... وقتی زندانی می بیند که همزنجیرش در زیر شکنجه جان کنی دارد، با گریز از شبیه سازی، بدفاع از خود برمی خیزد، درد دیدن و شنیدن را با نفی تصویر و تصور، زایل می سازد. گرفتن تحفه و یادگاری از اعدامی، به معنای نوع دیگری از مرگ عاطفه هاست، هم سلول اعدام می شود و زندانی زنده مانده متصل به گرفتن یادگار می شود: ساعت، پول، بکس، پتو...

زندانی وقتی می بیند که عسکر نعش زندانی را کش می کند درخود اگر می لرزد بخاطر نعش خود اوست نه نعش بیرون از خودش من خودم در درون حویلی اتاقهای تحقیق صدارت، نعشی را دیدم که عسکرخاد کش می کرد و من آنگونه که لازمه یک انسان نورمال است، تکان نخوردم و نعش کشی مانند صحنه تئاتراز نظرم گم شد. . . " بی عاطفگی و بی احساسی میکانیزم ضروری دفاع از خود " را شکل می بخشد. احساس و عاطفه زندانی در مراحل استنطاق، زخمی می گردد. تنهایی و ترس، دو امکان همیشه موجود برای زندانی است، زندانی در درون تنهایی و ترس نفس می کشد. از همین خاطر است که هر زندانی در جریان تحقیق ترجیح می دهد که بعد از هر ضربتی دیگر چشمانش برای همیشه بسته بماند.

هر زندانی در زیر دندانهای ماشین خونین خاد سه مرحله را طی میکند:

۱ مرحله شکنجه

۲ مرحله اعدام

۳ مرحله حبس

زندانی متناسب به عمق ضربات و حجم فشار هایی که در ذهن و جسمش حک مانده است، از مرحله اول به مرحله دوم یا مرحله سوم پرتاب می شود. هر مرحله تجربه منحصر به فرد است، هنوز ما از تجربه اعدامی در میدان تیرباران چیزی نمیدانیم. در پلچرخی قصه ای وجود داشت که گویا در زمان خلقی ها یک بندی از گور دسته جمعی با آنکه بولدوزر خاک را بالای اجساد، هموار کرده بود، زنده مانده و از خندق گریخته بود. اما متأسفانه که آن شهید زنده در مورد خاطره آن تراژدی خونین چیزی ننوشته است تا ما میفهمیم که بعد از خوردن گلوله و خوابیدن در زیر خاک، اگر زنده مانده باشی در حس و عقلت چه میگذرد؟ کاش زندانی زیر خاک بما مینوشت که حزبی ها در شب های اعدام در زمین سرخ پولیگون با چه احساس و دبدبه ای ظاهر می گشتند؟ کاش برای ما کسی

بنويسد كه در شب گلوله باران، حزبى ها چگونه شعار مى دادند و حكم اعدام را با چه لحن و چه ادبياتى ابلاغ مى كردند؟ فرمان اور چگونه ادا مى گرديد؟

مقوله درد نمى تواند درد را بيان كند. زندانى سياسى انواع درد و انواع رنج را تجربه مى كند. انواع تنهائى و انواع بربادى را در اعماق روح ذخيره مى كند. از همينروست كه در درون روح هر زندانى كوهى از كرسنل تيزاب است كه قطره قطره آب مى گردد و با هر قطره خود روح و جسم زندانى را با خود ذوب مى سازد. اين تجربه هاست كه زندانى بسوى اختلال استرس بعد از ضربه كشيده مى شود.

مقوله غم بيانگر غم شده نمى تواند، شايد انسانى كه شكنجه نشده باشد درباره زخم روح و زخم تن چيزى نداند، زندانى خوابيده در زير شكنجه و نشسته در كوته قلفى، به مدد حلول در خاطرات بيرون از زندان، به خود انرژى مى بخشد. گذار از زمان حال به زمان ماضى به نفع زندانى عمل مى كند و ياد هاى گذشته مرحمى مى شود بروى زخماى جارى. اين گذار چرخشى است كه در حوزه دفاع از خود شكل مى گيرد و روح را عاشق و جسم را شاد نگه ميدارد.

زندانى كه از زندان بيرون مى شود و در فضاي خارج از پنجره و قفس در ميان اجتماع قرار مى گيرد. بازهم بسوى گذشته در حركت است و مى خواهد در خاطرات زندان زندگى كند. گذار از فضاي عادى و نورمال زندگى بسوى ماضى هاى پر درد و رنج آور، از فشار هاى روانى و ضرباتى منشا مى گيرد كه در گذشته ها اتفاق افتيده است. چرخش بسوى گذشته هاى تاريخى، رويكرد بسوى زخماى ماضى بمعناى جدا شدن از زمان حال و روزمره گيهاست، بمعناى خاموش كردن فانوس واقعى و

رفتن بسوی همان تاریکی های مخیل است.

حس فراتر از درد است که انسان معترض و منتقد را از کانال دیالک
تیک روشنگری عبور می دهد.

پایان

لاسه

مارچ ۲۰۱۱